

در آمیخت. ۲. القطن: پنبه زده را درهم پیچید و کلاف کرد.

وَشَعٌ - (يَشَعُ) وُشَعًا وُشوعًا ۱. الجبل و فيه: از کوه بالا رفت، بالای کوه رفت. ۲. ت البقلّة: سبزه گل کرد، به گل نشست. ۳. ه الشيء: آن چیز بر روی آن قرار گرفت.

الْوَشْعُ: ۱. مصر. ۲. گل سبزی و تره. ۳. گیاه اندک در کوه. ج: وُشوع.

الْوَشْعُ: تار عنكبوت، خانه تار تنک.

وَشْعُ الْمَاءِ: گیاهی علفی و آبی از تیره وزغ کُشها که در آبهای راکد و برکهها بسیار می روید، علف مارماهی. Vallisneria (S)

وَشَعٌ - (يَشَعُ) وُشَعًا بِنُوْلِهِ: پاره پاره یا چند قطره چند قطره و اندک اندک پیشاب ریخت.

الْوَشْعُ: ۱. مصر. ۲. اندک، کم. ج: وُشوع.

وَشَقٌ - (يَشِقُّ) وُشَقًا ۱. ه: آن را خراشید، خراش داد. ۲. ه بالترجم: او را با نیزه زد. ۳. ه اللحم: گوشت را تکه تکه کرد و خشکاند یا قورمه کرد. ۴. ه الرجل: آن مرد شتاب کرد، تند رفت.

وَشِقٌ - (يَشِقُّ) وُشَقًا الْمِفْتَاحُ فِي الْقَفْلِ: کلید داخل قفل شد، در قفل رفت.

الْوَشِقُ: ۱. جانوری درنده از تیره گربه سانان و راسته گوشت خواران شبیه پلنگ که خردپیکر و از یوزپلنگ کوچکتر است و پوست و شکلی زیبا و دمی کوتاه دارد و از جانوران و پرندگان تغذیه می کند. این حیوان را به سبب پوست ارزشمند و مرغوبش شکار می کنند، نوعی سیاه گوش یا گربه وحشی، (در تداول تنکابن): پلنگ مول. Lynx (E) ۲. [کیهان شناسی]: یکی از صورتهای شمالی فلک.

الْوَشِقُ: ۱. مصر و شَقٌ و وَشِقٌ. ۲. گاز گرفتن، به دندان گزیدن. ۳. چراگاه و گیاه پراکنده و جای بجا.

وَشَكٌ - (يُوشِكُ) وُشَكًا و وُشَاكَةً ۱. الأمر: کار سرعت یافت، انجام گرفت. و ۲. ه الأمر: کار نزدیک شد.

الْوَشَكُ: ۱. مصر وُشَكٌ. ۲. سرعت، شتاب. الوَشَكَان و الوُشَكَان: ۱. سرعت، شتاب. ۲. ه ما يكونُ ذلك: نزدیک بود که چنان شود. (این کلمه اسم فعل است) - وُشَك.

وَشَلٌ - (يَشَلُّ) وُشَلًا و وُشَلَانًا الْمَاءُ: آب چکید و روان شد.

وَشَلٌ - (يَشَلُّ) وُشُولًا ۱. الرجل: آن مرد ناتوان و تهیدست شد. ۲. ه إليه: به او زاری و تضرع کرد، خواری و فروتنی نمود.

الْوَشَلُ: ۱. آب اندک که از صخره یا کوه تراوش کند. ۲. اشک کم. ۳. آب یا اشک بسیار (از اضداد). ج: أَوْشَال.

ه جاء القوم أَوْشَالًا: آن گروه پیایی آمدند، پشت سر هم آمدند. ۵. ه من أَوْشَالِ القوم: او از عاثة مردم است.

الْوَشَلَةُ الْعَيُونَ - ه: چشمه های کم آب.

وَشَمٌ - (يَشِمُّ) وُشَمًا الْجِلْدُ: روی پوست بدن خالکوبی کرد.

الْوَشْمُ: ۱. مصر. ۲. خالکوبی. ۳. خال، اثر خالکوبی و اشکال آن که بر روی پوست باقی می ماند. ۴. نخستین گیاهی که در آید. ج: وِشام و وُشوم.

الْوَشْمَةُ: ۱. مصدر مژه از وُشَم. ۲. یک قطره باران. الوَشَوَاش: ۱. سبک. ۲. تند، سریع، چست و چالاک، فِزَز - وُشَوَش.

وُشَوَشٌ وُشَوَشَةٌ ۱. ه: با او آهسته سخن گفت، در گوشی حرف زد، بچ بچ کرد. ۲. ه ه الشيء: آن چیز را به سبکی و چالاکي به او داد. ۳. شتاب کرد و چابکی نمود.

الْوَشَوَشُ: ۱. سبک. ۲. تند، سریع، چست و چالاک، فِزَز. «رَجَلٌ - ه: مرد چابک و سبکدست. - وُشَوَاش.

الْوَشُوعُ: ۱. گیاه پراکنده روئیده در کوه. ۲. دارویی که در دهان ریزند.

الْوَشُوعُ ج: وُشع.

الْوَشُوعُ ج: وُشع.

الْوَشُولُ «نَاقَةٌ - ه: ماده شتر پُر شیر.



رَشع الله



الْوَشِقُ

الوشوم ج: وشم.

وَشَى (وَشَا) - (يَشِي) وَشِيًا وِ وَشَايَةً ۱. به اِلى السُّلْطَانِ: از او نزد سلطان سخن چینی و بدگویی کرد.
۲. القوم: شمار آن گروه بسیار شد.

وَشَى (وَشَا) - (يَشِي) وَشِيًا وِ وَشَايَةً ۱. الثَّوْبُ: پارچه یا جامه را پَر نقش و نگار کرد، نگارین ساخت. ۲. ه - ثوباً: جامه به تن او کرد. ۳. الكلام: در سخن دروغ بسیار آورد.

الوَشَى: ۱. مص. ۲. نقش و نگار پارچه و جامه. ۳. پارچه یا جامه نقش و نگار دار، نگارین. ۴. السَّيْفُ: پَزَنَد شمشیر، جوهر و آب شمشیر. ج: وِشَاء.

الوَشِيَجُ ۱. ج: وِشِيَجَةٌ. ۲. مص وِشَجٌ. ۳. پیوند خانوادگی، خویشاوندی. ۴. درختی که از چوب آن نیزه درست کنند. ۵. نيزه «تَطَاعَنَ الْمُتَقَاتِلُونَ بِه»: جنگجویان یکدیگر را نیزه زدند. ج: وِشَائِج. ۶. «الوَشَائِج»: رگهای گوش.

الوَشِيَجَةُ ۱. توری تابیده از لیف خرما که در میان دو چوب قرار دهند و به صورت زنبه‌ای برای حمل گندم و جز آن بکار برند. ۲. ریشه درخت. ۳. بیخ گوش. ۴. فرد بیگانه در میان یک قوم. «هُمُ السُّقُومُ»: آنان پیوسته به آن قومند ولی از خود آن قوم نیستند.

الوَشِيْرَةُ: پستی و بالش بسیار آکنده و پَر. ج: وِشَائِرُ.
الوَشِيْظُ: ۱. پیرو، تابع. ۲. هم‌پیمان. ۳. مرد در میان قوم خود. ۴. پست، فرومایه. ۵. گروهی مردم که از یک اصل و تبار و نژاد نباشند. ۶. مردمی که به قومی پیوسته‌اند ولی از تبار آنان نیستند، بیگانه در میان قوم. ج: أَوْشَاطُ.

الوَشِيْظَةُ ۱. تراشه و پاره چوبی که در سوراخ تیر و مانند آن گذارند تا دسته آن محکم شود. ۲. تراشه‌ای که با آن شکاف یا تَرَك قدح چوبی و لاوک را ترمیم کنند. ۳. مردمی که از بیرون به قومی پیوسته باشند، اشخاص بیگانه در میان قوم، زائد «هو» - فهم: او در میان آنان زائد است. ۴. تگه چوبی خشک که زود آتش بگیرد، (در تداول خراسان) آتش‌گیرانه. ج: وِشَائِظُ.

الوَشِيْعُ ۱. ج: وِشِيْعَةٌ. ۲. نقش و نگار پارچه و جامه. ۳. کلاف رنگارنگ نخ. ۴. پَرچین و چوب‌بست پیرامون باغ برای جلوگیری از ورود بیگانه یا حیوان گزندرساننده. ۵. سقف اتاق، آسمانه. ۶. نی و حصیر که روی تیرهای سقف می‌گسترند و روی آن را با قوره گل (گل و آهک) و کاهگل اندود می‌کنند. ۷. تیرک و چوب کُلْفَت سر چاه. ۸. آنچه از درخت خشک شود و فرو ریزد. ۹. سایبانی بلند که فرمانده از آنجا لشکر را زیر نظر دارد، برج دیده‌بانی، برج مراقبت. ج: وِشَائِعُ.

الوَشِيْعَةُ: ۱. چوبی استوانه‌ای که بافنده نخهای رنگارنگ را دور آن بپیچد، قرقره، ماسوره. ۲. ماکوی بافندگی. ۳. نیی که بافنده پود پارچه را دور آن می‌پیچد. ۴. سیگار پیچیده یا هر نوع سیگار. ۵. رگه‌ای ابرگونه در مسیر پرتوی که از روزن به درون اتاق نیمه تاریک افتد، غبار در پرتو - هَبَاء. ج: وِشَائِعُ وِ وِشِيْعُ.

الوَشِيْعُ: اندک، کم از هر چیز.
الوَشِيْقُ ۱. گوشت تگه تگه به درازا و خشکانده و نمک‌سود که در سفرها با خود برند - قَدِيْدُ. ۲. «سِيْرٌ سٌ»: راه رفتن تند و سَبِك.

الوَشِيْقَةُ: گوشت بریده به درازا و تگه تگه و خشکانده و نمک‌سود که در سفرها با خود برند. ج: وِشَائِقُ. - وِشِيْقُ (معنی ۱).

الوَشِيْقُ (برای مذکر و مؤنث یکسان است). ۱. سریع، شتابنده، شتابان «خَرَجَ سٌ»: تند و شتابان درآمد. ۲. نزدیک «سَفَرٌ سٌ»: مسافرتی نزدیک.

الوَشِيْمَةُ: فتنه، دشمنی، بدی.
وَصِيٌّ (وَصِيًّا) - (يُوصِي) وَصِيًّا وِ وَصَايَةً ۱. الوَصَا وِ وَصِيٌّ ج: ۱. وَصَاةٌ وِ ۲. وَصَايَةٌ وِ وَصَايَةٌ.

الوَصَائِدُ ج: وِصِيْدَةٌ.

الوَصَائِرُ ج: وِصِيْرَةٌ.

الوَصَائِفُ ج: وِصِيْفَةٌ.

الوَصَائِلُ ج: وِصِيْلَةٌ. (به تمام معانی آن).

الوِصَابُ ج: وِصِبٌ.

الوِصَابِيُّ ج: وِصِبٌ.

الْوَصَاةُ : ۱. وصیت، سفارش. ۲. شاخهٔ خرماين که از آن بند سازند و پشتواره را ببندند. ج: وُصِيَ.
الْوِصَالُ : ۱. مصد واصل. ۲. رسیدن عاشق به معشوقه.
الْوُصَاوِصُ ج: ۱. وُصَاوِصٌ. و ۲. وُصُوصٌ.

الْوُصَاوِئِصُ ج: وُصَاوِئِصٌ.

الْوُصَايَا ج: وُصَيَّةٌ (معنی ۲ و ۳).

الْوِصَايَةُ : ۱. وصیت، سفارش. ۲. سرپرستی شخص سفیه و ناقص عقل، قیمومت. ۳. سرپرستی موقت کشوری از متصرفات آلمان یا عثمانی از جانب جامعهٔ ملل (سابق) بر کشور دیگر تا موجبات تعیین سرنوشت مردم آن کشور به دست خود از قبیل انتخابات آزاد و امنیت و جز آن فراهم شود، قیمومت بین‌المللی.

Mandate (E), Manda International (F)

وَصَبٌ - **يُصَبُّ** و **وُصِيًّا** ۱. الشیءُ: آن چیز پایدار و استوار شد. ۲. علی الأمر: بر آن کار دوام ورزید و خوب مراقبت و سرپرستی کرد. ۳. الدینُ: بدهی ثابت و پرداخت آن واجب شد.

وَصِبٌ - **يُؤَصَّبُ** و **وَصَبًا**: بیمار و دردمند شد.

الْوُصْبُ : ۱. مصد وُصِبَ. ۲. بیماری. ۳. درد همیشگی، دردمندی مزمن. ۴. ناتوانی بدن از بیماری یا خستگی، ضعف مزاج. ۵. ماندگی و سستی در بدن. ۶. مابین انگشتان ستابه و پنصر. ج: أَوْصَابٌ.

الْوُصِيبُ: بیمار، مریض. ج: وُصَابٌ و وُصَابِيٌّ.

الْوُصْبُ: مابین انگشتان ستابه و پنصر.

وَصَدٌ - **يُؤْصَدُ** و **وَصْدًا**: ۱. ثابت و استوار شد. ۲. - بالمکان: در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد. ۳. - الثوبُ: پارچه یا جامه را بافت.

الْوُؤْدُ ج: وُؤِدٌ.

الْوُؤْدَةُ: ۱. مصدر مژه از وُؤِدَ. ۲. دوبله یا نوار دم‌پای شلوار مردانه (۷).

الْوِضْرُ: ۱. عهد، پیمان. ج: أَوْاصِرٌ. ۲. قباله، سند مالکیت - وُصِيْرَةٌ. ج: أَوْصَارٌ.

وَصٌّ - **يُؤْصُّ** و **وَصًّا** ۱. العملُ: آن کار را درست و استوار انجام داد. ۲. - البناءُ: آن ساختمان را محکم و

استوار ساخت.

وَصَّى (وَصًا) **تَوَصَّيْتُهٗ** (و ص ی) ۱. ه بکذا: با او در مورد آن چیز پیمان بست. ۲. - ه به: او را بدان چیز اشارت داد، آن چیز را به او سفارش کرد. ۳. - له بکذا: مقرر داشت پس از مرگش فلانی مالک آن چیز شود، وصیت کرد پس از مرگش آن چیز به فلانی برسد. ۴. - إليه: او را وصی اموال و اولاد خود قرار داد تا پس از مرگش به آنها رسیدگی و سرپرستی کند. ۵. - إليه بالصلاة: او را به نماز سفارش کرد. ۶. - فلاناً یؤدیه: از فلانی خواست نسبت به فرزندان او پس از مرگ وی مهربانی کند، سفارش فرزندانش را به فلانی کرد.

الْوَصَادُ: بافنده، پارچه‌باف - نَسَاجٌ.

الْوَصَافُ: ۱. فا برای مبالغه، بسیار توصیف‌کننده. ۲. آگاه به وصف، ستایشگر. ۳. پزشکی که بیماری را تشخیص دهد.

الْوُضَالُ ج: وَاضِلٌّ - وُضِّلَ.

وُضِبَ تَوَضُّبًا (و ص ب): ۱. بیمار شد. ۲. - ه: او را بیمار کرد. (لازم و متعدی).

وُضِدَ تَوَضُّدًا (و ص د) ۱. الثوبُ: پارچه یا جامه را نیکو بافت. ۲. - الكلبُ بالضَّيْدِ: سگ را به سوی شکار برانگیخت، رها کرد و کیش داد. ۳. - فلاناً: او را ترساند، او را برحذر داشت.

وُضِصَ تَوَضِّصًا (و ص ص) ت المرأةُ: زن رو بند خود را تنگ و محکم بست.

وُضِّلَ تَوَضِّيلًا (و ص ل) ۱. الشیءُ بالشیءِ: آن چیز را به آن یک پیوند داد، آن دو را به هم پیوست. ۲. - ه إلى كذا: او را به آن چیز رساند - ه إلى هذَّفه: او را به هدف خود رساند. ۳. - الشیءُ إلى فلانٍ: آن چیز را به فلانی رساند.

وُضِّمَ تَوَضِّيمًا (و ص م) ۱. الرجلُ: آن مرد سست و کسل و شکسته شد، گرفتار خستگی و ماندگی شد. ۲. - ه: او را سست و کسل کرد. (لازم و متعدی). ۳. - ته الحتمی: تب او را رنجور و دردمند کرد.

وَضَعٌ - **يَضَعُ** و **وَضَعًا** الشیءُ: آن چیز را پنهان کرد.



الْوُضْع

الْوُضْع و الوُضْعَة: پرنده‌ای خردپیکر از تیره گنجشکها و غیر مهاجر که در باغها و بیشه‌ها و تمشک‌زارها و پرچینها زندگی می‌کند و از کرمها و حشرات تغذیه می‌کند، بسک، الیکائی، ج: وضعان.

الْوُضْعَان ج: وُضِع.

وَصَفَّ بِـ (يَصِفُّ) وَضْفًا وَ صِفَّةً ۱. الشیء: آن چیز را توصیف کرد، صفات آن را برشمرد، آن را وصف کرد. ۲. ه: آن را زینت بخشید، زیبا کرد، آراست. ۳. ه: الطَّبِيبُ لِلْمَرِيضِ وَضْفَةً: پزشک برای بیمار نسخه نوشت و دارو تجویز کرد.

وَصَفَّ بِـ (يَصِفُّ) وَضُوفًا الْفَرْشُ: اسب نیک دوید.

وَصَفَّ لَـ (يُوصَفُّ) وَصَافَةً الْغُلَامُ: آن پسر به سن خدمتگزاری رسید و خوب کار کرد.

الْوُضْفُ: ۱. مصدر وُضِفَ. ۲. نوعی از ادبیتات و بویژه شعر که در آن طبیعت و آنچه در آن است و نیز حالات و خصوصیات آدمی توصیف شود، ادبیتات و شعر توصیفی.

۳. [قانون]: توصیف حقوقی یا قضایی، تعیین وضع مجازات در چارچوب واقعیات و موجبات قانون.

الْوُضْفَاءُ ج: وَصِيف.

الْوُضْفَةُ: نسخه پزشک که نوع و مقدار مصرف دارو را برای بیماری معین می‌کند.

الْوُضْفِيَّةُ: حالت وصف و برشمردن اوصاف چیزی یا کسی.

وَصَّلَ بِـ (يَصِلُّ) وَضَوْلًا وَ وُضْلَةً وَ صِلَّةً ۱. إلى المكانِ أَوْ الْأَمْرِ: به آنجا یا به آن موضوع و مطلب رسید.

۲. ه: أَوْ إِلَيْهِ الْخَبْرُ: آن خبر به او رسید. ۳. ه: إلى بنی فلانٍ: نَسَبٌ أَوْ بِهِ فَلانٍ قَوْمٌ رَسِيدٌ، به آن قوم نسبت یافت.

وَصَّلَ بِـ (يَصِلُّ) وَضَلًّا وَ صِلَّةً وَ وُضْلَةً ۱. الشیء: آن چیز را به هم پیوند داد و فراهم آورد. ۲. ه: الشیء بالشیء: آن چیز را به چیز دیگر پیوند داد، آن دو چیز را به هم پیوند داد و متصل کرد. ۳. ه: بِكَذَا مِنَ الْمَالِ: آن مقدار مال را به او بخشید. ه: بِكَذَا دِزْهَمًا: با دادن یک درهم به او نیکی کرد.

وَصَّلَ بِـ (يَصِلُّ) وَضَلًّا وَ صِلَّةً ۱. ه: به او بخشش کرد و در حق او محبت و نیکی نمود. ۲. ه: الْحَبِيبُ حَبِيبَتَهُ: عاشق به وصال معشوقه خود رسید، دلداده به دلبر خود رسید و به یکدیگر عشق ورزیدند. ۳. ه: زَجَمَهُ: با خویشاوندان خود به نیکی و مهربانی رفتار کرد، صِلَّةً زَجَمَ یا صِلَّةً أَرْحَمَ بِجای آورد.

الْوُضْلُ: ۱. مصدر. ۲. بخشش، بخشش، عطا، هدیه. ۳. مثل، مانند هَذَا هَذَا هَذَا: این مانند این یک است. ۴.

[در سخن]: عطف جمله‌ای به جمله دیگر. ۵. محلّ پیوند استخوانها، بند، مَفْضَلٌ استخوان. ۶. «لَيْلَةٌ بِـ»:

آخرین شب ماه قمری. ۷. [علم قافیه] «حَرْفٌ بِـ»: حرف وصل، هر یک از حروف «واو، یاء، الف، ها» که پس از حرف «زوی» بیاید و به آن وصل شود و بدین گونه موجب اظهار حرکت حرف اصلی قافیه می‌شود مانند «مَقَامُهَا» در این مصراع: «عَفَّتِ الدِّيَارُ مَحَلُّهَا وَ مَقَامُهَا»: مکان و زمان اقامت در آن خانه‌ها محو و سپری شد.

الْوُضْلُ: ۱. عضو، اندام. ۲. مفصل، بند، پیوندگاه ه وَضَلَ ج: أَوْضَالَ.

الْوُضْلَةُ ج: وَضْلَةٌ.

الْوُضْلُ ۱. ج: وَضْلَةٌ. ۲. هر یک از اعضا و اندامهای بدن به تنهایی. ۳. مفصل، بند، پیوندگاه استخوانها ه وَضَلَ ج: أَوْضَالَ.

الْوُضْلَةُ [شیمی]: ۱. علامت نیروی پیونددهنده اجزاء یک ذره، پیوند اتمها. Bond (E) و ۲. ه: الْمُرْدُوخَةُ: پیوند مضاعف. Conjugated Double Bond (E)

الْوُضْلَةُ: ۱. مصدر وَضَلَ وَضْلَةً. ۲. پیوستگی، اتصال. ۳. آنچه دو چیز را به هم پیوند دهد مانند چسب و لحیم و جز آن. ۴. گروهی وابسته به هم، همراهان. ۵. توشه، زاد راه. ۶. سرزمین دور. ج: وَضَلَ.

وَصَمَّ بِـ (يَصِمُّ) وَضَمًّا ۱. الْعُودُ أَوْ الْعِظْمُ: چوب یا استخوان را شکست اقا پاره‌های آن را از هم جدا نکرد.

۲. ه: الشیء: آن چیز را عیب‌دار کرد. و ۳. ه: الشیء: آن چیز را تند بست.

الْوُضْمُ: بیماری، مرض.

جَلْفَى گران سنگ و باوقار شد (از اضداد). ٣ - الشَّيْءُ : به آن چیز پیوست. ٤ - الشَّيْءُ بَأَخْرَ : آن چیز را به چیز دیگر پیوند داد.

وَصَى (وَصَا) - (يَصِي) وَصِيًّا وَ وَصِيًّا وَ وَصَاءَةً (و ص ی) ١. المَكَانُ : گیاهان آنجا به هم پیوست. ٢ - التَّبَاتُ : گیاه افزون و انبوه شد و به هم پیوست.

الْوَصِيْدُ : ١. آستانه در. ٢. پیشگاه سرای و خانه، جلوخان منزل. ٣. غار. ٤. کوه. ٥. أَغْلُ سنگی برای ستور در کوه. ٦. گیاهانی که ریشه‌های آنها به هم نزدیک باشد. ٧. تنگ و بسته و به هم چسبیده. ٨. آن که به سبب نقصی در ختنه اَوَّل دیگر بار ختنه شده باشد، ختنه ترمیمی کرده باشد، دو بار ختنه شده. ج : وَصِدٌ.

الْوَصِيْدَةُ : ١. مؤنث وَصِيْدٌ. ٢. أَغْلَى برای ستور در کوه که با بر هم نهادن و چیدن سنگها درست کنند، خَطِيْرَه مانند سنگ چین در کوه. ج : وَصَائِدٌ.

الْوَصِيْرَةُ : قبالة، سند مالکیت، چک، قبض خرید. ج : وَصَائِرٌ.

الْوَصِيْفُ : ١. غلام، پسربچه، نوجوان که هنوز بالغ نشده باشد. ٢. پیشخدمت، خدمتگار، نوکر یا كَلْفَت (برای مذکر و مؤنث بکار می‌رود). ج : وَصَفَاءٌ.

الْوَصِيْفَةُ : ١. مؤنث وَصِيْفٌ. ٢. دختری که هنوز به سن بلوغ نرسیده است، دختر بچه، دوشیزه نوجوان. ٣. خدمتگار زن، كَلْفَت، کنیز. ٤. «سُ الشَّرْفِ» (جدید) : دوشیزه‌ای که در انتخاب ملکه زیبایی و جز آن پس از نفر اَوَّل قرار گیرد.

الْوَصِيْلُ : ١. ج : وَصِيْلَةٌ (به معنی ١٠). ٢. آن که با کسی دوست باشد و با او درآید و بیرون رود و از او جدا نشود، دوست همدم، یار غار، رفیق خانه و گرمابه و گلستان. ٣. «هَذَا رَجُلٌ هَذَا» : این مردی است مانند آن یک.

الْوَصِيْلَةُ : ١. مؤنث وَصِيْلٌ. ٢. آنچه با آن چیزی را می‌چسبانند و پیوند می‌دهند. ٣. علفزار پیوسته به علفزار دیگر. ٤. عمارت، آبادانی. ٥. فراخی و ارزانی،

الْوَضْمُ : ١. مصدر. ٢. عیب، ننگ، نقص و کاستی. ٣. گره در چوب. ٤. شکاف «قنأة فیها» : نیزه‌ای که در بندهای آن شکاف و ترک خوردگی باشد. ج : وَضُمٌ.

الْوَضْمَةُ : ١. مصدر مزه از وَضَمَ. ٢. عیب و عار، ننگ، رسوایی. ٣. سستی و کسالت در بدن. ٤. سوگند خوردن بر ارتکاب گناه، قَسَم در معصیت.

الْوَضَوَاصُ : ١. سوراخی در پرده یا در به اندازه‌ای که چشم بر آن نهد و آن سوی موضع خود را بنگرند. ٢. روبند کوچک زنان. نقابی با دو جای چشم که بعضی دزدان روشنایی کار و جز آنان بر چهره زنده تا شناخته نشوند. ٣. قَلْوَه سنگی برجسته‌تر و بلندتر از دیگر سنگهای اطراف خود بر روی زمین. ج : وَضَاوِصٌ وَ وَضَاوِصٌ.

وَضُوَصٌ وَ وَضُوَصَةٌ : ١. ت عینه : چشمش را تنگ کرد تا نقطه‌ای را در دور بهتر ببیند. ٢. از میان (وَضَوَاصُ) سوراخ پرده یا در به آن سوی موضع خود نگریست. ٣. ت المرأة : تنها چشمان آن زن از پشت روبند پیدا بود، یا شد. ٤. الجِرْوُ : توله سگ نوزاد چشم گشود.

الْوَضَوِصُ : ١. به معنای وَضَوَاصُ است. ج : وَضَاوِصٌ. ٢. «الْوَضَاوِصُ» : قله‌سنگهای برجسته روی زمین.

الْوَضُولُ : ١. بسیار بخشنده و خیررساننده. ٢. بسیار پیوندیابنده. ٣. بسیار به مقصود رسنده و دست‌یابنده. «سَ إِلَى الْمَسْتَضْعَبَاتِ بِهَمَّتِه» : آن که با همت خود به هدفهای دشوار خویش می‌رسد.

الْوَضُولُ : ١. مصدر وَضَلَ وَضُولًا. ٢. برگ رسید، قبض. ج : وَضُولَاتٌ.

الْوَضُولِيُّ : ١. منسوب به وَضُولٌ. ٢. شخصی آزمند که برای رسیدن به مقصودش به هر کاری دست می‌زند، سودجو، نوکیسه، منفعت‌طلب، سودپرست.

الْوَضُولِيَّةُ : نوکیسه بودن، سودطلبی، حالت نوکیسه و سودجو.

الْوَضُومُ ج : وَضُمٌ.

وَصَى (وَصَا) - (يَصِي) وَصِيًّا (و ص ی) ١. پس از قُرب و منزلت داشتن خوار و ذلیل شد. ٢. پس از سُبُکی و



الْوَصِيْدُ

وَصَّحَّ - (يُصِّحُّ) صَحَّهً وَ ضِحَّةً وَ وُضُوْحًا الْأَمْرُ أَوْ الْكَلَامُ: آن موضوع یا آن سخن روشن و آشکار شد، واضح و هویدا شد.

وَصَّحَّ - (يُوضِّحُ) وَضَحًا: چرک شد و چرک آن نمایان شد، آلوده و پُر لک و پیس شد.

الْوَضِّحُ: ۱. مصر وَضَّحَ. ۲. روشنی، تابندگی. ۳. سپیده سحر (جاء فی یه الصُّبْحِ): در روشنی و سپیده صبح آمد. ۴. روشنایی ماه، مهتاب. ۵. سفیدی پیشانی اسب. ۶. سفیدی دست و پای اسب. ۷. شیر نوشیدنی. ۸. خلخال، پای برنج. ۹. زیور و آرایه نقره. ۱۰. پیری و موی سفیدی. ۹. پیسی، بَرَص. ۱۱. سگه سره، پول خالص (برای مفرد و جمع و مذکر و مؤنث، دِزْهَمٌ أَوْ دِراهِمٌ). ۱۲. «سُ الْقَدَمُ»: سفیدی گودی کف پا. ۱۳. «سُ الطَّرِيقِ»: وسط و میانه راه. ۱۴. گیاه خُرد و ریزه. وَضَّحَ - (يُضِّحُ) وَضْحًا الدَّلْوُ: سطل را تانیمه آب کرد، نیمه پُر کرد.

وَضْرٌ - (يَضِرُّ) وَضْرًا: ۱. چرکین شد، یا بود. ۲. به چربی و روغن آلوده و کثیف شد.

الْوَضْرُ: ۱. مصر. ۲. پلیدی و آلودگی از چربی و شیر و روغن. ۳. آبی که ظرف در آن شسته باشند، چرکابه ظرف شویی. ۴. مانده غذا در ظرف. ۵. «فی اخلاقه س»: خَلْقٌ وَ خوبی پلید دارد. ج: أَوْضَارٌ. ۶. «فَلانٌ ذُو أَوْضَارٍ»: فلانی چرک و پلید است.

الْوَضْرُ: ۱. ظرف چرک شده از روغن و چربی و شیر و جز آن. ۲. «هو سُ الْأَخْلَاقِ»: او بدخوی و دارای اخلاق کثیف است. ج: وَضْرَةٌ وَ وَضْرَى.

الْوَضْرَةُ: ۱. مؤنث وَضْرٌ. ۲. ج: وَضْرٌ. الِوَضْرَى ج: وَضْرَةٌ. وَضًّا تَوْضِيَةً (و ض ه) ه بالماء: آن را با آب شست و پاکیزه کرد.

الْوَضَاءُ (قاً، لسه، الر) و الْوَضَاءُ (لا): زیبا و پاکیزه و تابان. ج: وَضَاوُونَ وَ وَضَاوُونَ (قا، لسه). وَ وَضَائِيٌّ.

وفور نعمت. ۶. همراهان، یاران هم‌سفر. ۷. گلوله نخ، کلاف. ۸. زمین گسترده و دورکرانه. ۹. ماده شتری که ده شکم زاییده باشد، یا میش یا تیزی که پیاپی هفت شکم بچه ماده دوقلو آورده باشد (قا، لسه). ج: وَضَائِلٌ. ۱۰. پارچه یا جامه راه راه یمانی. ج: وَصِيلٌ. وَ وَصَائِلٌ. الْوَصِيْمُ: گشادگی میان انگشت خنصر و بنصر.

الْوَصِيَّةُ (برای مذکر و مؤنث یکسان است) ۱. ج: وَصِيَّةٌ (معنی ۱). ۲. مصر وَصَى - وَصِيًّا. ۳. وصیت‌کننده، سفارش‌کننده، اندرزدهنده، مُوصِيٌّ. ۴. آن که به او وصیت و سفارش کنند، سرپرستِ صغیر یا سفیه و ناقص‌عقل، مُوصِيٌّ (از اضداد). فرق وَصِيٌّ با قِيْمٌ آن است که وَصِيٌّ حق سرپرستی و حفظ مال و نیز تصرف در آن را دارد ولی قِيْمٌ فقط حفظ مال را بر عهده دارد و حق تصرف در آن را ندارد. ج: أَوْصِيَاءٌ. ۵. گیاه انبوه و درهم پیچیده. (لسه).

الْوَصِيَّةُ: ۱. شاخه خرمابن که به صورت بند درآوردند و با آن پشتواره و مانند آن را بستند. ج: وَصِيٌّ. ۲. آنچه بدان وصیت کنند. ۳. سفارش، اندرز، وصیت، وصیت کردن. ج: وَصَايَا. ۴. «وَصَايَا اللَّهِ»: آنچه خداوند بر بندگان واجب کرده است.

وَضًّا - (يُضِّ) وَضًّا ه: در نیکویی و جمال و پاکیزگی و درخشندگی بر او برتری یافت. وَضُوٌّ (وَضًّا) - (يُوضُّوُ) وَضُوًّا وَ وَضَاءَةٌ الشَّيْءُ: آن چیز زیبا و پاکیزه و درخشنده شد.

الْوَضَاءُ: زیبا، خوب‌روی، پاکیزه‌روی. - وَضِيٌّ. ج: وَضَائِيٌّ.

الْوَضَاءُ ج: وَضِيٌّ. الْوَضَاءَةُ: ۱. مصر وَضُوٌّ. ۲. زیبایی و پاکیزگی و درخشندگی.

الْوَضَائِحُ ج: وَضِيْحَةٌ.

الْوَضَائِعُ ج: وَضِيْعَةٌ.

الْوَضَائِمُ ج: وَضِيْمَةٌ.

الْوَضَائِيُّ ج: ۱. وضاء. ۲. وضاء. (بر وزن زَمَان، قا، لسه، الر) وَضَاءٌ (به فتح واو، لا).

• وَضَاءٌ بر وزن زَمَان (قا).

۲ - الشیء من یدیه: آن چیز را از دستش انداخت. ۳ - منه: مرتبه او را پایین آورد. ۴ - عن غریبه: از بدهی بدهکارش چیزی کم کرد، مقداری از بدهکارش گذشت کرد.

وَضَعَ تَ (يَضَعُ) وَضَعًا وَ وَضَعًا وَ تَضَعَاتِ الْمَرْأَةِ حَمْلَهَا: زن بچه‌اش را زایید، وضع حمل کرد.

وَضَعَ تَ (يَضَعُ) وَضَعًا وَ مَوْضِعًا الْجَمَلُ: شتر سرش را پایین افکند و تند رفت.

وَضَعَ تَ (يُوضَعُ) ضَعَةً وَ ضِعَّةً وَ وَضِيعَةً فِي تِجَارَتِهِ: در بازارگانی خود زیان برد، در داد و ستد خود ضرر کرد. وَضَعُ تَ (يُوضَعُ) ضَعَةً وَ ضِعَّةً وَ وَضَاعَةً: ۱ - پست شد، بداصل و فرومایه بود. ۲ - حرامزاده بود، به نام غیر پدرش خوانده شد.

وَضِعُ يُوَضَعُ ضَعَةً وَ ضِعَّةً وَ وَضِيعَةً مَجْدٌ فِي تِجَارَتِهِ: در تجارت خود زیان دیده شد، به او زیان زدند.

الْوَضِعُ: ۱ - مصد وَضَعَ. ۲ - جای، موضع. ۳ - موضوع، نهاد، گذاشته. ۴ - ساختگی، جعلی. ۵ - حالت و وضعیت (الْإِقْتِصَادِيّ): وضع اقتصادی. ۶ - شکل و هیأت هر چیز، وضع ظاهر، سر و وضع، ریخت. ۷ - زایش، زایمان، زاییدن. ۸ - اَلْأَيْدِ: دست نهادن، تصاحب، تصرف. ۹ - اَلْأَخْتَامُ: مهر نهادن بر چیزی، لاک و مهر کردن. ۱۰ - اَلْحُدُودُ: علامت‌گذاری مرزی، مرزبندی. ج: أوضاع.

الْوَضْعَةُ وَ الْوَضِيعَةُ: موضع، جایگاه، مرکز.

الْوَضِيعِيُّ: ۱ - منسوب به وَضِع. ۲ - قانون‌بردار دادی، قانون‌مورد اجرای دولت (المو). Positive Law (E) ۳ - [فلسفه]: پیرو مکتب اثباتی‌گری، پوزیتیویست. (المو). Positivist (E)

الْوَضِيعِيَّةُ: ۱ - مؤنث وَضِيعِيّ. ۲ - مکتب فلسفی آگوست کنت مبتنی بر انکار مابعدالطبیعه (متافیزیک) و قرار دادن پایه شناخت و معرفت بر واقعیتها و تجربه‌ها. مکتب فلسفی پوزیتیویسم، اثباتی‌گری. ۳ - حالت، موضعی که کسی نسبت به جریانی اجتماعی یا سیاسی و مانند آن برای خود اختیار می‌کند، موضع‌گیری ←

الْوَضَاحُ: ۱ - سفیدرنگ. ۲ - کار نمایان و آشکار. ۳ - خوبروی، زیباروی، خوشگل. ۴ - خنده‌رو، خندان. ۵ - روز. ۶ - بَكْرٌ بِهِ: نماز صبح. ۷ - اَلنَّسَبُ بِهِ: نژاد پاک. وَضَحٌ تَوْضِيحًا (وَضَحٌ) الْأَمْرُ: آن موضوع را آشکار و نمایان کرد، آن را توضیح داد و مبهمات آن را روشن ساخت.

وَضَرَ تَوْضِيرًا (وَضَرَ) ه: آن را الوده کرد، آن را چرک‌آلود کرد.

وَضَعُ تَوْضِيحًا (وَضَعُ) ه: او را (وَضِع) پست و خوار کرد. ۲ - الشیء: آن چیز را تعمیر و اصلاح کرد، فراهم آورد و بست، جمع و جور کرد. ۳ - اَلجَبْتَةُ: میان بالاپوش لایی و پنبه گذاشت و دوخت. ۴ - تِ التَّعَامَةُ بِيضًا: شتر مرغ تخمهای خود را کنار هم مرتب چید. ۵ - اَلشَّجَرَةُ: درخت راشکست.

وَضَعَ تَ (يَضَعُ) وَضَعًا ه: او را پست و فرومرتب ساخت. ۲ - ه: او را خوار و خفیف کرد. ۳ - عَنَقَهُ: گردن او را زد. ۴ - اَلْحَدِيثُ: از خود حرف درآورد، دروغ گفت. ۵ - اَلکِتَابُ: کتاب را تألیف کرد. ۶ - يَذَهُ عَنْهُ: از او دست برداشت، او را رها کرد و کاری به کارش نداشت. ۷ - اَلسَّلَاحُ فِي الْعَدُوِّ: سلاح برداشت و با دشمن پیکار کرد. ۸ - عَنْهُ الْجَنَائِيَّةُ: از گناه او درگذشت، گناهش را نادیده گرفت. ۹ - اَلضَّرِيْبَةُ أَوْ الْحَرْبُ: مالیات یا جنگ را کنار نهاد، آن را لغو کرد. ۱۰ - عَصَاهُ: (لفظاً) چوبدستی خود را بر زمین نهاد و (تعبیراً) در ضمن رفتن و سفر در جایی توقف کرد. ۱۱ - اَلشَّيْءُ بَيْنَ يَدَيْهِ: آن چیز را برابر او رها کرد. ۱۲ - يَذَهُ فِي الطَّعَامِ: (لفظاً) دست خود را در غذا نهاد و (تعبیراً) غذا خورد. ۱۳ - تِ الْمَرْأَةِ حِمَازَهَا: آن زن روسری خود را برداشت.

وَضَعَ تَ (يَضَعُ) وَضَعًا وَ ضِعَّةً وَ وَضِيعَةً وَ وُضُوعًا نَفْسَهُ: خود را کوچک گرداند، شکسته نفسی و فروتنی کرد.

وَضَعَ تَ (يَضَعُ) وَضَعًا وَ مَوْضِعًا وَ مَوْضِعًا وَ مَوْضِعًا ه: الشیء: آن چیز را در جای خود گذاشت، قرار داد.

وَضَعَةٌ وَوَضَعٌ (المو).

وَضَفٌ - يَضِفُ (يَضِفُ) وَوَضْفًا الْجَمَلُ: شتر تند رفت.

وَضَمٌ - يَضِمُّ (يَضِمُّ) وَوَضْمًا اللَّحْمُ: گوشت را روی (وَضَمُّ) گنده زیر ساطوری قصابی گذاشت.

وَضَمٌ - يَضِمُّ (يَضِمُّ) وَوَضْمًا ۱. القَوْمُ: مردم گرد آمدند و به هم نزدیک شدند. ۲. - القَوْمُ عَلَى القَوْمِ: آن گروه بر جماعتی فرود آمدند، یا نزدیک آنان فرود آمدند و منزل گزیدند، بر آنان وارد شدند.

الْوَضْمُ: ۱. گنده زیر ساطوری قصابی، تخته گوشت تکه کنی. ۲. تخته یا حصیر و مانند آن که بر زمین نهند و گوشت را روی آن گذارند. ۳. سفره یا میز کوتاه و مانده غذا. ج: أَوْضَامٌ وَوَضْمَةٌ. ۴. «تَرَكَهُمْ لَحْمًا عَلَى بَ»: (لفظاً) آنان را مانند گوشت روی گنده قصابی رها کرد و (تعبیراً) آنان را فرو گذاشت و خوار و دردمند کرد. ۵. «فَلَانَ لَحْمٌ عَلَى بَ»: فلانی بیهوده و ضایع شده است. الوَضْمَةُ: ۱. مصدر مَرَّةً از وَضَمٌ. ۲. گروهی از مردم نزدیک به سبید تن - وَوَضِيمَةٌ (معنی ۱).

وَضَنٌ - يَضِنُّ وَوَضْنًا ۱. السَّرِيرُ أَوْ غَيْرُهُ بِالْجَوْهَرِ وَالتِّيَابِ: تخت شاهی و مانند آن را با پارچه و گوهرها آراست و جواهرنشان کرد. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز را چید، پهلوی هم نهاد و مرتب کرد. و ۳. - الشَّيْءُ: آن چیز را تا کرد، روی هم برگرداند. و ۴. - الشَّيْءُ: آن چیز را دوچندان کرد، دوبرابر و مضاعف ساخت.

الْوَضْنُ ج: وَوَضِينٌ.

الْوَضْنَةُ: صندلی بافته شده از حصیر و مانند آن.

الْوَضْوَةُ: آب وضو گرفتن.

الْوَضْوَةُ: ۱. مص وَضْوٌ. ۲. شست و شو کردن. ۳. [در شرع]: وضو گرفتن، دست نماز گرفتن. ۴. پاکیزگی و زیبایی - وَوَضَاءَةٌ.

الْوَضْوُوحُ: ۱. آبی که نصف دلو را پُر کند، نیم دلو آب. ۲. چیزی که با آن از چاه آب کشند.

الْوَضِيُّ: پاکیزه، زیبا، نیکو. ج: وَوَضِيَاءٌ.

الْوَضِيحَةُ: چهارپا، شتر و گاو و گوسفند. ج: وَوَضَائِحٌ.

الْوَضِيْعُ: ۱. پست، فرومایه. ۲. به امانت نهاده شده،

امانت، ودیعه.

الْوَضِيْعَةُ: ۱. مؤنث وَوَضِيْعٌ. ۲. مص وَوَضِيْعٌ وَوَضِيْعٌ. ۳. ودیعه، امانت. ۴. آنچه از قیمت کالایی کم کنند، تخفیف قیمت. ۵. گیاهی تَرَشْ مَرَه، تَرَشْكَ. ۶. عَشْرِيْتَه وَبَاجِي که سلطان از رعیت بگیرد یا مبلغی که حکمران از پاره‌ای مالیاتها بردارد. ۷. حرامزاده، آن که به نام کسی غیر از پدرش خوانده شد، فرزندخوانده. ۸. گروهی از لشکریان که در ناحیه‌ای مستقر شوند تا اهل آن ناحیه جنگ نکنند. ۹. کتابی که در آن مطالب حکمت‌آمیز نوشته شده باشد. ۱۰. غذایی از گندم کوبیده و روغن، نوعی هلیم. ج: وَوَضَائِعٌ. ۱۱. «الْوَضَائِعُ»: بار و کالای مسافران.

الْوَضِيْعِيْمُ: میان دو انگشت ستابه و بَنِيْر.

الْوَضِيْعِيْمَةُ: ۱. گروهی نزدیک به سبید تن - وَوَضْمَةٌ (معنی ۲). ۲. خوراکی که در ماتم و عزاداری خورند. ج: وَوَضَائِمٌ.

الْوَضِيْنُ: ۱. فعل به معنی مفعول (مَوْضُونٌ)، بر روی هم چیده شده، بر هم نهاده شده. ۲. دولا، دوتا. ۳. دوچندان، مضاعف، دوبرابر. ۴. کمربند پهن چرمی یا پشمی - هِمِّيَانٌ. ۵. نوار و بند پهن هودج که از تسمه یا موی بافند. ج: وَوَضْنٌ.

وَوَضْنًا - وَوَضْنًا وَوَضْنًا الشَّيْءُ: آن چیز را فراهم کرد، آسان ساخت.

وَوَضْنًا - وَوَضْنًا وَوَضْنًا الشَّيْءُ بِرَجْلِهِ: آن چیز را زیر پاله کرد، لگدمال کرد. ۲. - الْقَرَسُ: بر اسب سوار شد. ۳. - أَرْضٌ غَدَوَةٌ: وارد سرزمین دشمن خود شد.

وَوَضْنًا - وَوَضْنًا وَوَضْنًا وَوَضْنًا الشَّيْءُ: آنجا کوبیده و پای سپر شد، هموار و نرم شد.

الْوَضَاءُ: زمین فرو رفته و پست - وَوَضَاءٌ.

الْوَضَاءَةُ: ۱. راه پُر آمد و رفت. ۲. گذرندگان و راه پُر آمد و رفت، رهگذران.

الْوَضَاءَةُ: ۱. مص مَرَه از وَوَضْنًا. ۲. جای پا، گام. ۳. سخت گرفتن، سختگیری. ۴. فشار، زور.

الْوَضَاءُ: زمین پست و هموار - وَوَضَاءٌ. ۲. گستردنی -



فرضم

بخشی از خبر را بیان کرد. ۴ - الكلام: سخن را توضیح نداد و به ابهام گذاشت. ۵ - ما - لنا بشیء: به ما چیزی نداد.

الْوُطْسُ ج: وَطِيسٌ.
وَطَّئَ (يُوطِئُ) وَطْئًا ۱. الوَطْوَاطُ: خفش آواز داد. ۲ - المَحْمِلُ: کجاوه صدا کرد.
الْوُطْطُ ج: وَطُوَاطُ (اقم).
وَطَّى (وَطًّا) تَوَطَّيْتُ (و ط ي) الشَّيْءَ: آن چیز را فرود آورد، پایین کشید.
وَطَّأَ تَوَطَّيْتُ (و ط ا) الشَّيْءَ بِرَجْلِهِ: آن چیز را لگد کرد، پایمال کرد. ۲ - المَوْضِعُ: آنجا را زیر پا کوفت، تخت و هموار کرد. ۳ - الفَرَّاشُ: بستر را نرم و هموار کرد. ۴ - الأَمْرُ: آن کار را آماده ساخت. ۵ - [علم قافیه]: قافیه شعر را لفظاً و معنأً تکرار کرد، در شعر ابطاء (تکرار قافیه) داشت. ۶ - اللّهُ الأَرْضُ: خدا آن زمین را در میان زمینهای بلند، گود و پست قرار داد.

الْوُطَّاسُ ج: وَطَّيْتُ (و ط د) الشَّيْءَ: آن چیز را محکم و استوار ساخت - الأمن في البلاد: آرامش را در آن سرزمین برقرار و استوار ساخت.

وَطَّشَ تَوَطَّيْتُ (و ط ش) الحدِيثُ: بخشی از سخن را بیان کرد. ۲ - فیه: در او اثر نهاد. ۳ - له: رشته کار و وجه گفتار و حقیقت اندیشه و شیوه عمل را برای او مهیا و آماده ساخت. ۴ - به او اندک چیزی داد. ۵ - القوم عنه: آن گروه را از او دور کرد. ۶ - «ضَرَبُوهُ فَمَا إِلَيْهِمْ»: او را زدند ولی او از آنان استمداد نکرد و از خود دفاعی به عمل نیاورد.

وَطَّنَ تَوَطَّنَا (و ط ن) البلدُ: آن شهر را وطن و اقامتگاه خود ساخت. ۲ - نَفْسَهُ عَلَى الأَمْرِ و للأَمْرِ: خود را برای آن کار آماده ساخت، خود را بر آن کار واداشت.

وَطَفَّ (يُطِفُّ) وَطْفًا: ۱. شکار را راند و در حال گریز آن را دنبال کرد. ۲ - ت السَّحَابَةُ: دامنه های ابر فرو آویخت، پایین آمد.

وِطَاءٌ: گسترده، فرش - وِطَاءٌ (معنی ۲). ج: أُوْطِيَتْ. **الْوِطَاءَةُ:** ۱. مص و طَوْ. ۲. نرمی، آسانی. «مُ التَّخْلِيقِ»: نرمخویی. «مُ الحَيَاةِ»: آسانی زندگانی.

الْوِطَائِدُ ج: وَطِيْدَةٌ.
الْوِطَابُ ج: وَطَبٌ.
الْوِطَائِسُ ج: وَطِيْسَةٌ (مهذ).
الْوِطَاوِطُ و الوِطَاوِيْنُ ج: وَطُوَاطُ.
الْوِطْبُ: ۱. ظرف شیر، مشک. ۲. پستان بزرگ. ۳. مرد سستبر اندام خشن و بدخوی. ج: أُوْطِبَ و أُوْطَابٌ و وَطَابٌ. ج: أُوْاطِبٌ. ۴. «فَلَانٌ صَغُرَتْ وَطْبَاهُ»: فلانی مُرد، درگذشت.

الْوِطْبَاءُ: زن پستان بزرگ.
وَطَّحَ (يُطِئِحُ) وَطْحًا و طِئِحَةً ه: او را با دست محکم دور راند، او را هل داد.

الْوِطْحُ: ۱. مص. ۲. گِل و مانند آن که به سُم حیوانات یا چنگال پرندگان بچسبد. واحد آن وَطْحَةٌ است.
وَطَّدَ (يُطِئِدُ) وَطْدًا ه الشَّيْءَ: آن چیز را محکم و استوار کرد. ۲ - الشَّيْءَ: آن چیز محکم و استوار شد، پایرجا شد. (متعدی و لازم). ۳ - الشَّيْءَ: راه رفت، حرکت کرد (از اضداد). ۴ - ه إلى الأرض: آن را به سوی زمین خم کرد و بست. ۵ - الأَرْضُ: زمین را با تخماتی و زمین کوب کوفت تا سفت شود. ۶ - له منزلة: برای او جایگاه و منزلتی فراهم کرد، زمینه را آماده و هموار کرد. ۷ - الصخر على الكهف: بر در غار سنگ چید.

الْوَطْرُ: حاجت، نیاز، مراد، خواسته. ج: أُوْطَار. «قضى منه وَطْرَهُ أو أُوْطَارَهُ»: از او به خواسته و حاجت خود رسید، نیازش از او حاصل شد.

وَطَّسَ (يُطِئِسُ) وَطْسًا ه الشَّيْءَ: آن چیز را شکست، خرد کرد و کوفت. ۲ - ه: او را به سختی زد. ۳ - الأرض: زمین را گود کرد، در زمین گودالی کند.

وَطَّشَ (يُطِئِشُ) وَطْشًا ه ه: او را زد. ۲ - ه عن فلان: او را از فلانی دور کرد و بازداشت. ۳ - الخبِرُ:

وُطِفَ تـ (يُوطِفُ) وَطْفًا ۱. ابروان و مژگانش پُریشت شد. ۲. المَطَرُ: باران بارید. ۳. ت السحابة: دامنه‌های ابر فرو آویخت.
 الوُطْفُ ج: اُوطِف.
 الوُطْفُ: مص وَطَف. «فی السحابة تـ»: دامنه‌های ابر چون پرده‌ای فرو آویخته است.
 الوُطْفَةُ: موهای کم و تَنَك.
 وَطَمَ يـ (يُطِمُّ) وَطْمًا ۱. آن را لگدمال کرد، زیر پایه کرد. ۲. البِستَرُ: پرده را فرو آویخت.
 وَطِمَ تـ (يُوطِمُ) وَطْمًا الرَّجُلُ: آن مرد مدفوعش را دفع نکرد، از رفتن به مستراح خودداری کرد.
 وَطِمَ مَج الرَّجُلُ: آن مرد از رفتن به مستراح باز داشته شد، مانع شدند که برای قضای حاجت برود.
 وَطَنَ يـ (يُطِنُّ) وَطْنًا بِالْمَكَانِ: در آنجا اقامت گزید، آنجا وطن ساخت.
 الوُطْنُ: ۱. میهن، وطن، زادگاه، اقامتگاه اصلی. ۲. اسطبل ستوران و اغنام. ج: اُوطان.
 الوُطِينُ: ۱. منسوب به وطن، میهنی، ملی. «التَّشْيِيدُ تـ»: سرود ملی. «الاقتصاد تـ»: اقتصاد ملی، داخلی. ۲. میهن پرست، وطن دوست.
 الوُطُوَاطُ: ۱. خفاش، شب‌پره. ۲. نوعی پرستوی کوهی. ۳. مرد سست‌عقل و اندیشه. ۴. مردی که تند حرف زند، شتابزده در سخن گفتن. ۵. ترسو. ج: وَطَاوِطُ و وَطَاوِيطُ و (اقم) وَطَطَ.
 الوُطُوَاطَةُ: ۱. مؤنثِ وَطُوَاط، خفاش ماده. ۲. زنی که تند حرف بزند. ۳. زن فریادکننده و جیغ جیغو. ۴. زن سست‌عقل و اندیشه.
 وَطُوَاطٌ وَطُوَاطَةٌ: ۱. سست و ناتوان شد. ۲. تند حرف زد.
 الوُطِيءُ: ۱. پست، فرو رفته، گود. ۲. کوفته و نرم، چیزی نرم که بتوان روی آن خوب غلتید. «فِرَاش تـ»: بستر نرم. ۳. آسان، راحت.
 الوُطِيئَةُ: ۱. مؤنثِ وُطِيء. ۲. خوراکی از شیر و خرما بی هسته. ۳. کشک آمیخته به شکر. ۴. خوراکی از آرد و

روغن، نوعی ترحلوا یا کاجی.
 الوُطِينِدُ: استوار، پابرجای، محکم.
 الوُطِينِدَةُ: ۱. پایه، بنیان. ۲. یک پایه یا یک سنگ از سه پایه زیر دیگر. ۳. «له عِنْدِي تـ»: او را نزد من منزلتی استوار است. ج: وَطَانِدُ.
 الوُطِينِسُ: ۱. تنور کوچک و مانند آن برای پختن نان و سرخ کردن گوشت. ۲. جنگ، کارزار «حَمَى تـ»: جنگ سخت شد. ج: اُوطِسَةُ و وَطَسَ.
 الوُطِينِسَةُ: سختی کار. ج: وَطَانِسُ.
 الوُطَائِفُ ج: وَطَيْفَةٌ.
 وَطَبَ يـ (يُطَبُّ) وَطْبًا الشَّيْءُ: آن چیز را زیر پایه کرد، لگدمال کرد.
 وَطَبَ يـ (يُطَبُّ) وَطْبًا الْأَمْرَ و عَلَى الْأَمْرِ: آن کار را بر عهده گرفت و ادامه داد، مواظب و ملازم آن شد، به آن رسیدگی کرد.
 وَطَرَ يـ (يُطَرُّ) وَطْرًا: فربه و پرگوشت شد، گوسفند یا گاو پروار شد.
 وَطَفَ تَوْطِيفًا (و ط ف) ۱. برای او مقرری و جیره روزانه معین کرد. ۲. ه. ه. او را استخدام کرد، در اداره یا سازمانی به خدمت گماشت. ۳. ه. علیه عملاً: او را به کاری گماشت، انجام کاری را بر عهده او گذاشت. ۴. ه. علیه: برای او وظیفه‌ای معین کرد. ه. ه. «على الضبتي كل يوم حفظ آيات من القرآن»: کودک را وظیفه‌دار کرد که هر روز آیاتی از قرآن را از بر کند. ه. ه. «له الزرق»، أو لدائتیه العلف: برای او حقوق و مستمری و خوراک یا برای ستورش علوفه معین کرد.
 وَطَفَ يـ (يُطَفُّ) وَطْفًا ۱. الجَمَلُ: بر ساق شتر زد. و ۲. ه. ه. الجَمَلُ: بند پای شتر را کوتاه کرد. ۳. ه. ه. القوم: دنبال آن گروه رفت. ۴. ه. ه. الشئء على نفسه: آن چیز را بر خود لازم و ضرور دانست، آن را وظیفه خود شمرد.
 الوُطْفُ ج: ۱. وَطِيفٌ. و ۲. وَطِيفَةٌ.
 الوُطِيفُ: ۱. ساق دست و پای شتر و اسب و مانند آنها. ج: وَطْفٌ و أُوطِيفَةٌ. ۲. مرد توانا بر راه رفتن در زمین ناهموار و سخت‌گذر. ۳. قطار «جاءت الإبل على تـ»



الوُطُوَاطُ



الوُطِيئَةُ

ناتوانی. ۴. کار دشوار و پر رنج، کار سخت. ۵. راه دشوارگذر. ۶. جای نرم و هموار که پای در آن فرو رود. ۷. «رَجُلٌ سَلْبٌ لِّلسَانِ»: مرد عاجز از سخن گفتن، لال. ج: وَغَثٌ وَوَعُوثٌ.

الْوُضْثُ وَالْوُضْثُ ج: ۱. وَعِثٌ (اقم). و ۲. وَغْثٌ.

الْوُضْثَاءُ: ۱. سختی، رنج «سَفَرٌ»: رنج سفر. ۲. خَلَقَ و خوی زشت و ناپسند. ۳. «رَكَبَ سَهًا»: مرتکب گناه شد، گناه کرد.

الْوُضْثَةُ: ۱. مؤنث و غُثٌ. ۲. «امراةٌ سَهًا»: زن فربه. «امراةٌ سَهًا»: زن بزرگ سرین.

وَعَدٌ - (يَعِدُ) وَعْدًا و عِدَّةً و مَوْعِدًا و مَوْعِدَةً و مَوْعِدًا و مَوْعِدَةً ۱. ه الأمر و بالأمر: آن امر را به او وعده داد که انجام دهد، به او نوید داد. ۲. سَهًا الأَرْضُ: امید رفت که آن زمین حاصلخیز شود، نعمت و حاصلخیزی زمین مایه امیدواری شد.

وَعْدٌ - (يَعِدُ) وَعِيدًا ۱. ه: او را تهدید کرد، وعده شَرٌّ و بدی بدو داد. ۲. سَهًا الفحل: شتر نر جوان هنگام حمله کردن نعره کشید، بانگ کرد.

الْوَعْدُ: ۱. مص وَعَدَ وَعْدًا. ۲. عهد و پیمان، وعده. ج: وُعُودٌ.

وَعْرٌ - (يَعِرُ) وَعْرًا ه: او را از مراد و مقصودش بازداشت و جلوگیری کرد.

وَعْرٌ - (يَعِرُ) وَعْرًا و وَعْرًا المکان: آنجا سخت و ناهموار شد و راه رفتن در آن دشوار گردید. وَعْرٌ سَهًا (يَعِرُ) وَعَارَةً و وَعْرَةً ۱. المکان: آنجا سخت و ناهموار و دشوارگذر بود. ۲. سَهًا الشیء: آن چیز کم شد.

وَعْرٌ - (يَعِرُ) وَعْرًا و - (يَعِرُ) وَعْرًا ۱. المکان: آنجا سخت و سفت و دشوارگذر شد. ۲. سَهًا صدره: سینه او از خشم و کینه پُر شد.

الْوَعْرُ: ۱. مص وَعَرَ وَعْرًا. ۲. جای بسیار سخت و ناهموار و دشوارگذر، صعب العبور. ۳. جای ترس آور و وحشتناک. ۴. هر چیز سخت و دشوار. ۵. «رَجُلٌ سَهًا المعروف»: مرد کم خیر. ج: أَوْعَرَ و أَوْعَارٌ و وَعُورٌ و

واحد: شتران به دنبال هم بر یک قطار آمدند. الوظيفة: ۱. مقرری، جیره، حقوق و وظیفه و خدمت. ۲. عهد، پیمان، شرط. ۳. تکلیف (در برابر حق). ۴. مقام، شغل، وظیفه اداری و مانند آن. ج: ووظائف و وظيف. ۵. «للدنیا ووظائف»: روزگار را نشیب و فرازهاست.

الوعاء: ۱. ظرف، آوند. ۲. [گیاهشناسی]: آوند در بافتهای آوندی یا درون تهی گیاهان که شیره گیاهی در آن به بالا می رود و به برگها می رسد. ج: أَوْعِيَةٌ. جج: أَوْاعٌ و الأواعی.

الوعاء ج: وغب.

الوعاء ج: واعی.

الوعاء ج: گُل زرد.

الوعاء ج: وغب.

الوعاء: ۱. مص وَعَقَ وَعَاقًا. ۲. صدای شکم ستور هنگام راه رفتن، بویژه آن که تازه آب خورده باشد.

الوعاء ج: وغلّة.

الوعاء ج: وغم.

الوعاء ج: ۱. وغن. و ۲. وغلّة. ۳. وغن (معنی ۳). الوعاء ج: ووعو.

وَعَبٌ (يَعِبُ) وغباً الشیء: همه آن چیز را گرفت.

الوَعْبُ: ۱. مص. ۲. راه پهن و فراخ. ۳. جای پهناور و فراخ از زمین. ج: وعباب.

وَعِثٌ - (يُوعِثُ) وغباً ت الید: دست شکست.

وَعِثٌ - (يُوعِثُ) وغباً و وغباً ۱. الطريق: آن راه سخت گذر بود. ۲. سَهًا الأمر: آن کار به هم خورد و پریشان شد و وغب.

وَعِثٌ - (يُوعِثُ) وغباً و وغباً ۱. الطريق: آن راه دشوارگذر بود، صعب العبور بود. ۲. سَهًا الأمر: آن کار به هم خورد و پریشان شد، سامان نیافت. و وغب و وغباً و وغباً.

الوَعِثُ: ۱. راه دشوارگذر، صعب العبور. ۲. کار بهم خورده و پریشان. ج: وغب و وغب. (اقم).

الوَعِثُ: ۱. مص. ۲. استخوان شکسته. ۳. لاغری،



الوعاء

- وَعُورَةٌ. الوُضْرِي: ۱. منسوب به وُغْر. ۲. (از انواع سخن نزد سخن‌سنان بلیغ): کلامی غریب‌الاستعمال و ناآشنا که بر گوش گران آید و ذوق سلیم آن را نپسندد. وَعَزَّيْ (يَعَزُّ) وَعَزْأً إِلَيْهِ: به او اشاره کرد. ۳. أَوْعَزَ: وَصَسَّ (يَعِيسُ) وَغَسًّا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را لگدمال کرد، زیر پایه کرد. ۲. هِ الدَّهْرُ: روزگار او را مجزب و استوار ساخت.
- الْوُغْسُ: ۱. مص. ۲. اثر، نشان. ۳. ریگزاری نرم که پای در آن فرو رود و راه رفتن در آن دشوار باشد. ۴. درختی که از چوب آن ساز عود درست کنند. ج: أُوغَسَ: الوُغْسُ ج: ۱. أُوغَسَ. و ۲. وَغَسَاءَ.
- الْوُغْسَاءُ: ۱. تپه‌ای شنی که بعضی سبزیها و تره‌ها در آن بروید. ۲. «الزَّمَلُ»: جای نرم و هموار ریگزار. ج: أُوغَسَ وُغْسًا. جج: أُواعَسَ.
- الْوُغْسَةُ: ریگزاری که از نرمی ریگ پای در آن فرو رود و راه رفتن در آن دشوار باشد. وَعَظًا (يَعِظُ) وَعَظًا و عِظَةً ۱. ه: او را پند داد، اندرز گفت، نصیحت کرد. و ۲. ه: به او سخنانی از ثواب آخرت و عذاب قیامت گفت که او را به توبه و تغییر روش و اخلاق واداشت. الوُغْظَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از وَعَظَ. ۲. سخن واعظ، موعظه. ج: وَغْظَات.
- الْوُوعُ: ۱. شغال. ۲. آواز شغال، زوزه شغال. ۳. صدای گریه کودک. الوُوعَاظُ: بسیار موعظه کننده، نصیحتگر. الوُوعَاظُ ج: واعِظ.
- وَعَتْ تَوْعِينًا (و ع ت) ه الأمر: او را از آن کار بازداشت، منصرفش کرد یا منعش کرد. وَعَرَّ تَوْعِيرًا (و ع ر) ۱. المكان: آنجا را سخت و ناهموار و دشوارگذر کرد. ۲. ه: او را از مقصود و مرادش منصرف کرد و بازگرداند. ۳. ه المتكلم: سخن گوینده را قطع کرد.
- وَعَقَّ تَوْعِينًا (و ع ق) ۱. ه: با او مخالفت و ناسازگاری کرد. ۲. ه: او را بازداشت، به تأخیر انداخت. ۳. ه: آن یا او را تباه و فاسد کرد. ۴. ه: او را به تندمزاجی و بدخویی نسبت داد. وَعَفَّ (يُؤَعِّفُ) وَوَعُوفًا البَصْرُ: چشم کوچک یا ضعیف شد. الوُوعْفُ: جایی سخت از زمین که آب در آن بایستد. ج: وِعاَف.
- وَعَقَّ (يَعِيقُ) وَوَعَقًا و وَعَاقًا و وَعِينًا الفَرْسُ: از شکم اسب هنگام راه رفتن صدایی شنیده شد. وَعِيقٌ (يَعِيقُ) وَوَعِيقًا عَلَيْهِ: بر او شتافت. وَعِيقٌ (يُؤَعِّقُ) وَوَعِيقَةً: بدخوی شد. الوُوعِيقَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از وَعَقَّ. ۲. بدخویی، تندمزاجی. ۳. «رَجُلٌ وَوَعِيقَةٌ»: زشت‌خوی و تندمزاج. ۴. بیزاری. وَعَكَّ (يَعِكُ) وَوَعَكًا و وَعَكَّةً ۱. الحَرُّ: گرما شدید شد. ۲. ه: ه الخُمِّي: تب او شدت یافت و او را دردمند و رنجور کرد. ۳. ه الرجلُ: آن مرد از شدت بیماری یا کثرت خستگی سخت دردمند و رنجور شد. وَعَكَّ (يَعِكُ) وَوَعَكًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز را درهم کوبید و خرد و ریز ریز کرد. ۲. ه: الشَّيْءُ فِي التَّرَابِ: آن چیز را در خاک مالید. ۳. ه الجمالُ عِنْدَ الحَوْضِ: شتران در کنار آبگیر به هم فشار آوردند. الوُعِيكُ «رَجُلٌ ه»: مرد تب کرده و بیمار و رنجور، مریض، ناخوش، تب‌زده. الوُوعِيكَةُ: ۱. مص. وَعَكَّ وَوَعَكَةً. ۲. مصدر مَرَّه از وَعَكَّ. ۳. بیماری، ناخوشی. ۴. سختی گرما و بازایستادن باد از حرکت. ۵. سخت بر زمین افتادن هنگام دویدن. ۶. در آویختن جنگاوران با هم، کارزار. ۷. ه الخُمِّي: سختی و شدت تب. ۸. ه الأمر: سختی کار. ۹. ه الجمالُ: گرد آمدن و انبوه شدن شتران. گروهها یا گله‌های شتر. وَعِيلٌ (يَعِيلُ) وَوَعِيلًا الرَّجُلُ: بر روی بلندی رفت، بر فراز رفت. وَعِيلٌ: نام قدیم ماه شوال.



الوعیل



الوعلان

الوعیل: ۱. مصد وُعَز وُعُوراً. ۲. ج: وُعِر. الوُعُورَة: ۱. مصد وُعَز وُعُورَة. ۲. ج: وُعِر. وُعُوع وُعُوعَة و وُعُوعاً. ۱. الكلْبُ أو ابْنُ أَوْی: سگ یا شغال و مانند آنها آواز داد، زوزه کشید. ۲. القوم: مردم داد و فریاد راه انداختند. ۳. القوم: آن قوم را جنبانید، به حرکت درآورد. الوُعُوع: ۱. شغال. ۲. روباه. ۳. سخنگوی بلیغ. ۴. بیابان بی آب و علف. ۵. دیده بان. ۶. مرد سست و ناتوان. ج: وُعَاعُوع. الوُعُول ج: ۱. وُعَل و ۲. وُعَل. وُعَى (وُعَا) - (يُعَى) وُعِياً (وع ي) ۱. الشىء: آن چیز را دربر داشت، شامل بود. ۲. الكتابُ أَشْهَرُ القِصصِ: این کتاب حساوی معروفترین داستانهاست. ۲. الحدیث: آن سخن را حفظ و بیان کرد. ۳. الأمر: موضوع را دریافت. ۴. ت الأذن: گوش شنید. ۵. القیح فی الجرح: چرک در زخم جمع شد. ۶. الجرح: چرک زخم روان شد. ۷. العظْم: استخوان شکسته جوش خورد، ترمیم شد. الوُعَى (وُعَا): ۱. آوازاها، صداها. ۲. سر و صدا، بانگ و خروش و فریاد. ۳. فَرَسٌ - اسب سخت و پولادین اندام و نیرومند. الوُعَى: ۱. مصد. ۲. بانگ و فریاد درهم آمیخته، جیغ و داد. ۳. شعورِ ظاهر. ۴. دانایی، فهم. ۵. بیداری و خودآگاهی، نهضت «القومی»: رشد و بیداری و جنبش ملی. ۶. چرک و خونابه زخم، ریم. ۷. صداها. ۸. «ماله عنه س»: او را از وی گزیری نیست، چاره‌ای ندارد. الوُعِيْب: ۱. گسترده، پهناور، فراخ «بيت س»: خانه بزرگ و جادار، «إناء س»: ظرف بزرگ و جادار که گنجایش هرچه در آن بریزند داشته باشد. ۲. «جاء الفرس بر كُفٍ س»: اسب با نهایت سرعت خود آمد. الوُعِيد: ۱. مصد وُعَد وُعِيداً. ۲. تهدید، بیم دادن. ۳. «يوم س»: روز قیامت، رستاخیز. ۴. بانگ شتر نر. الوُعِيْر: سیفت و سخت و دشوار - وُعِر. ج: أوعار. الوُعِي: حافظ و دانشمند و حاضرالذهن. ۲. هشیار و

الوعیل: بزرگوهی، با شاخهای بزرگ و خمیده. پازن. ج: أوعال و وُعُول و وُعَل و وُعَلَة و وُعَلَة. ج مؤ: وُعَل و وُعَلات. وُعَل: نام قدیم ماه شعبان (منت). - وُعِل. الوُعَل: ۱. مصد. ۲. شریف، مهتر، بزرگوار. ۳. پناهگاه. ج: أوعال و وُعُول. ۴. «هم علينا س واحد»: آنان در دشمنی با ما یکدل و یک زبانند. ۶. «ما لك عنه س»: تو را از آن چاره‌ای نیست، ناگزیر از آنی. الوُعَل ج: وُعِل. الوُعَلان: گیاه برگ بیدی، از نامهای دیگرش قنن و جلیف است. Tradescantia (S) الوُعَلان: شریف، بزرگوار، مهتر، توانا (منت). الوُعَلَانِيَات [گیاه‌شناسی]: خانواده گیاهی برگ بیدی، خانواده گیاهی جلیف. الوُعَلَة ۱. ج: وُعِل. ۲. مؤنث وُعِل، بزمیش کوهی. الوُعَلَة: ۱. مؤنث وُعِل. ۲. مصدر مَزَه از وُعَل. ۳. مادگی دگمه، جادگمه. ۴. دسته آفتابه و ابریق و مانند آنها. ۵. تخته سنگ برآمده بر سر کوه. ۶. جای بلند کوه. وُعَم - (يُعِم) وُعَمًا. ۱. الذباز: به آن شهر و دیار سلام و درود فرستاد و گفت «نعمی»: صبح به خیر. از همین فعل است «عَم صباحاً»: صبح به خیر و «عَم مساءً»: شب به خیر. ۲. - بالخبر: آن خبر را رساند، اعلام کرد. الوُعُم: ۱. مصد. ۲. خط یا رگه‌ای در کوه به رنگی غیر از رنگ اطراف خود. ج: وُعَام. الوُعُن: ۱. پناهگاه. ۲. زمین سیفت و سخت. ج: وُعَان. ۳. «الوعان»: خطوط و رگه‌هایی خاکی بر سر کوه که در آنها درخت بروید - وُعَان (معنی ۳). الوُعُنَة: ۱. زمین سیفت و سخت. ۲. زمینی با خاک سفید (گچی یا آهکی) که چیزی در آن سبز نشود و نروید. ج: وُعَان. الوُعُوع: ۱. مصد. ۲. زوزه شغال و سگ و جز آنها. ۳. گروهی مردم که سر و صدا راه اندازند و داد و فریاد کنند. ۴. یاهو گوی. الوُعُوث ۱. ج: وُعُوث. ۲. سختی و بدی (لا).

زیرک.

الْوُغَابُ ج: ۱. وُغِبَ و ۲. وُغِبَتْ.**وُغِبَ** (يُؤْغِبُ) و **وُغَابَةٌ** و **وُغُوبَةُ الْجَمَلِ**: آن شتر درشت اندام و کلان و فربه شد.**الْوُغْبُ**: ۱. کالای پست و بی ارزش، به درد نخور، **بُنْجَلٌ**. ۲. شتر تنومند و فربه. ۳. سست بدن، ضعیف پیکر. ۴. گول، نادان، کم خرد. مؤ: وُغِبَتْ. ج: وِغَاب و أُوغَاب.**الْوُغْبَةُ**: گول و کم خزد.**وُغِدَ** (يُغِدُّ) و **وُغِدًا الْقَوْمُ**: به آن گروه خدمت کرد.**وُغِدَ** (يُؤْغِدُ) و **وُغَادَةٌ**: پست و کم خرد شد.**الْوُغْدُ**: ۱. مص و **وُغِدَ**. ۲. پست و فرومایه رذل. ۳.

سست عقل. ۴. گول و کم خرد، کودن. ۵. کودک. ۶.

خدمتکار قوم که در برابر سیر کردن شکمش بی مزدی

دیگر خدمت می کند (اصطلاحاً) کارگر «گردی

خوردی». ۷. غلام، بنده، برده، مملوک. مؤ: وُغِدَتْ: کنیز.

۸. شکار. ۹. یکی از تیره های قمار که پوچ است و چیزی

نمی برد. ۱۰. بادنجان. ج: أُوغَاد و وِغْدَان و وُغْدَان.

الْوُغْدَانُ و الِوُغْدَانُ ج: وُغِدَ.**وُغِرَ** (يُغِيرُ) و **وُغِرًا**: ۱. البوم: امروز بسیار گرم شد. ۲.

- الشمسُ فلاناً: آفتابی سخت بر او تابید. ۳. - صدره

علیه: سینه اش از خشم بر او افروخته شد.

وُغِرَ (يُؤْغِرُ) و (يُنِغِرُ) و **وُغِرًا** صدره علیه: سینه

وی از خشم بر او افروخته شد.

وُغِرَ (يُغِرُ) **غِرَةً** (لا) ه: به او وعده داد.**الْوُغِرُ**: ۱. مص و **وُغِرَ**. ۲. کینه، دشمنی.**الْوُغِرُ**: ۱. مص و **وُغِرَ**. ۲. کینه، دشمنی. ۳. - الجیش:

آشوب و بانگ و خروش لشکر.

الْوُغْرَةُ: ۱. مصدر مژه از **وُغِرَ**. ۲. شدت و سختی گرما

«لَقِيْتَهُ فِي - الْهَاجِرَةِ»: او را در آن هنگام که خورشید

در وسط آسمان بود دیدم، در عین ظهر او را دیدم.

وُغِرَ تَوُغِيرًا (و غ ر) ه علیه: او را به دشمنی و

کینه جویی بر دیگری برانگیخت، او را بر ضد دیگری

تحریک کرد.

وُغِفَ (يُغِفُّ) و **وُغِفًا** و **وُغُوفًا**: ۱. البصر: چشم ضعیف

و کم سو شد. ۲. دوید و شتاب کرد.

الْوُغْفُ: ۱. مص. ۲. پاره ای چرم یا گلیم که بر شکم بَرز

بندند تا پیشاب خود را نیاشامد. ج: وُغُوف.

وُغِلَ (يُغِلُّ) و **وُغُولًا**: ۱. فی الشیء: در آن چیز داخل

و پنهان شد، در آن فرو رفت - فی الغایة: وارد بیشه

شد و در آن پنهان گردید. ۲. رفت و دور شد. ۳. -

القوم: آن گروه به میان کوهها داخل شدند و با دقت و

کوشش راه رفتند (ل).

وُغِلَ (يُغِلُّ) و **وُغَلًا** و **وُغُولًا** و **وُغَلَانًا** علی القوم:

ناخوانده بر آن جمع می گسار وارد شد و با آنان شراب

نوشید.

الْوُغِيلُ: ۱. کسی که به دروغ ادعای نَسَبی عالی کند. ۲.

آدم بدخوراک.

الْوُغِيلُ: ۱. مص و **وُغِلَ** و **وُغَلًا**. ۲. آن که ناخوانده در

مجلس می گساران وارد شود و با آنان شراب نوشد. ۳.

شرابی که شخص ناخوانده در مجلس می گساران نوشد.

۴. دانه ای تلخ در میان گندم، تلخه گندم که کیبوتر

بخورد. ۵. پناهگاه. ۶. سست و سهل انگار در هر چیز

(اصطلاحاً) لآبالی و سُل و ول. ۷. پست و فرومایه. ۸.

آن که به دروغ ادعای نَسَبی عالی کند. ۹. درختی انبوه

و شاخه درهم پیچیده. ج: أُوغَال.

وُغِمَ (يُغِمُّ) و **وُغِمًا** علیه: بر او کینه گرفت. نسبت به او

کینه ورزید.

وُغِمَ (يُغِمُّ) و **وُغِمًا** ه: بر او چیره شد. غلبه کرد. ۲.

- بالخبر أو به: خبری ناموثق و تحقیق نکرده به او داد.

۳. - إلى الشیء: به آن چیز گمان برد، حدس زد،

پنداشت.

الْوُغْمُ: ۱. مص و **وُغِمَ**. ۲. کینه پایدار در دل. ۳. رَجُلٌ

-: مرد کینه توز. ۴. ستم، بی عدالتی و بی انصافی. ۵.

نبرد، کشتار. ۶. نَفَس، جان و روان. ۷. گول، کم خرد،

احمق. ۸. آنچه از خوراک می ریزد، خرده ریز غذا. ج:

أُوغَام: مرد.

الْوُغُوفُ: ۱. ج: وُغِفَ. ۲. مص وُغِفَ.

وَفَزَّ - (يَفْزُرُ) وَفَرَأَ وِ وَفَرَّةٌ ۱. له المال: مال او را زیاد کرد، به او فراخی و فزونی مال بخشید. ۲. - عِزُّهُ: آبروی او را حفظ کرد و به او دشنام نداد. یا کاستی و عیبی به او نسبت نداد. ۳. - عَطَاءَهُ: بخشش او را بی‌ناخشنودی یا ناخرسندی از مقدار آن به وی بازگرداند. ۴. - الثَّوْبُ: پارچه را برید.

وَفَزَّ - (يَفْزُرُ) وَفَرَأَ وِ وَفُوراً وِ وَفُوراً أَوْ المَتَاعَ: آن مال یا کالا بسیار فراوان شد.

وَفَزَّ - (يَفْزُرُ) وَفَرَأَ وِ وَفَرَّةٌ وِ وَفُوراً أَوْ المَتَاعَ: مال یا جنس فراوان شد، به حدّ وفور رسید.

الْوَفْرُ: ۱. مصد و فز و فراً. ۲. توانگری، بی‌نیازی. ۳. مال یا کالای فراوان. ۴. هر چیز متداول و عمومی و فراگیر*. ۵. هر چیز تمام و کامل و بی‌کاستی (لس) از تهذ، (الر) ج: و فُور.

الْوَفْرُ ج: أَوْفَر.

الْوَفْرَاءُ: ۱. پُر، انباشته، مالا مال. ۲. توشه‌دانی از پوست یک پارچه و بی‌تگه و کاستی. ۳. «أَذَنٌ» - گوش بزرگ. ۴. «أَرْضٌ» - زمین پر گیاه و سبزه یکدست که هیچ جای آن خالی و بی‌گیاه نباشد.

الْوَفْرَةَ: ۱. مصدر مَرَّه از و فز. ۲. فراوانی، بسیاری، افزونی. ۳. گیسویی که به نرمه گوش برسد. ۴. موی انبوه و ژولیده سر. ج: وفار.

الْوَفْرُ: شتاب، عجله. ج: وفاز و أوفاز.

الْوَفْرُ: ۱. شتاب، عجله «لَقِيْتَهُ عَلِيٌّ» - باشتاب به او برخورد کردم. ۲. «مَكَانٌ» - جای بلند. ج: وفاز و أوفاز. ۳. «نَحْنُ عَلِيٌّ» - أَوْ وَفَارُ أَوْ أَوْفَارُ: ما آماده سفریم، یا ما شتابانیم.

وَفَضَّ - (يَفْضُ) وَفَضاً وِ وَفَضاً: ۱. تند رفت و دوید، شتافت. ۲. - ت الجَمَالُ: شتران پراکنده شدند.

الْوَفْضُ: ۱. مصد. ۲. شتاب. ج: أوفاض.

الْوَفْضُ: ۱. مصد و فض. ۲. شتاب.

ه (لس) با قیید «و قیل: هو العام من كل شیء»: و گفتند: عمومی از هر چیز.

الْوَفْضَى (وفا): ۱. بانگ و فریاد، جیغ و داد. ۲. جنگ (به سبب شور و غوغای آن). ۳. آواز زنبور و مگس که در جایی جمع شوند. - و غی.

الْوَفْضَى: ۱. بانگ و فریاد، خروش و غوغا. ۲. جنگ و شور و غوغای آن. ۳. آواز زنبور و مگس که در جایی جمع شوند. - و غی.

الْوَفْغِيْرُ: گوشت برشته بر روی سنگ تفته از آفتاب. - قَدیند.

الْوَفْغِيْرَةُ: شیری که با ریختن سنگریزه‌های داغ در آن گرم شده باشد.

الْوَفَاءُ: ۱. مصد و فای و فاء. ۲. پیماننداری، عهد بسر بردن. ۳. «مات فلان عن بی»: فلانی مُرد و مالی گذاشت که بدهیهایش از آن پرداخت شد و بسنده بود. ۳. «مات فلان و أنت بی»: فلانی مُرد و عمر تو دراز باد! (در دعا بکار می‌رود اصطلاحاً) هرچه او خوابیده تو زنده باشی. الوفاة: مرگ. ج: و فیات.

الْوِفَارُ ج: و فزة.

الْوِفَارُ ج: ۱. و فز. ۲. و فز.

الْوِفَاضُ ۱. ج: و فضة. ۲. چرمی که زیر دستاس گسترانند. ۳. جایی که آب در آن بایستد و فرو نرود. ج: و فض.

الْوِفَاعُ: چوب‌پنبه و سربند شیشه و بطری.

الْوِفَاقُ: ۱. مصد و افق. ۲. سازواری، همدلی و همراهی، همگرایی.

الْوِفَاهَةُ: ۱. خدمتگزار کلیسا. ۲. جیره و مقرری خادم کلیسا.

وَفَدَّ - (يَفِدُّ) وَفَدّاً وِ وَفُوداً وِ وَفَادَةً وِ إِفَادَةً ۱. علیه او آلیه: به رسالت و نمایندگی نزد او آمد. ۲. - علیه او آلیه: نزد او آمد، بر او وارد شد.

الْوَفْدُ: ۱. مصد. ۲. ج: و افد. ۳. هیئت نمایندگی، گروه اعزامی (معمولاً از کشوری به کشور دیگر). ۴. گروهی که در شهرها به سیر و سفر پردازند، گروه جهانگرد، سیاحتگر. ج: و فود. ۵. بلندی پشته دراز ریگ. ج: و فود و أوفاد.



الْوِفَاعُ

القوم: میان آن قوم موافقت و صلح و سازش برقرار کرد. **وَفَّقَ** مج ۱ «وَفَّقْتُ لَهُ»: برخورد و دیدار با او برآیم حاصل شد، به گونه‌ای جور شد. ۲. ه - با او در حجت و دلیل موافقت حاصل شد.

وَقَلَّ تَوْفِيلاً (و ف ل) ۱. الشیء: پوست آن چیز را کند، آن را پوست کند و ۲. الشیء: آن چیز را فراوان کرد.

وَفَّقَ - (يَفِّقُ) وَفَقاً ۱. أمره: کار خود را موافق و سازگار با فکر و مراد و سلیقه‌اش یافت. و ۲. الأمْر: آن موضوع را دریافت و فهمید. ۳. الأمْر: آن کار یا موضوع درست و موافق میل و مراد بود.

وَفَّقَ - (يَفِّقُ) وَفَقاً ۱. أمره: کار خود را موافق و سازگار با ذوق و سلیقه مرادش یافت. ۲. الأمْر: آن موضوع را دریافت و فهمید. ۳. الأمْر: آن کار موافق و سازگار با میل و خواسته بود، مطابق میل بود.

الْوَفَّقُ: ۱. سازگاری و موافقت میان دو کس یا دو چیز. ۳. بسنده، به قدر کافی. ۴. هم‌زمان «أَتَيْتُهُ سَهْ طُلُوعِ الشَّمْسِ»: در هنگام طلوع خورشید نزد او آمدم. ج: أَوْفَاق.

وَقَلَّ - (يَقِلُّ) وَقَللاً الشیء: پوست آن چیز را کند.

الْوَقْلُ: ۱. مص. ۲. چیز کم، اندک.

وَقَّه - (يَقِّهه) وَقَّهاً: خادم کلیسا شد.

الْوَقْفِيَّةُ: مرتبه و مقام (واقفه) خادم کلیسا، خدمتکاری کلیسا.

الْوُقُودُ ج: وُقْد.

الْوُقُورُ: ۱. ج: وُقِر. ۲. مص. وُقِرَ وُقُوراً.

وَقَّى (وفا) - (يَقِي) وَقَاءً (و ف ی) ۱. بالوعد أو العهد: به آن وعده یا عهد وفا کرد، پیمانش را نگاهداشت. ۲. نَذَرَه: نذرش را ادا کرد، پرداخت. ۳. ريش الجناح: پره‌های بال پرنده درآمد و کامل شد. ۴. الشیء: آن چیز دراز شد، طولانی شد «مات فلان و أنت بوفاة»: فلانی مُرد و عمر تو دراز باد! - العمر: عمر طولانی شد.

وَقَّى - (يَقِي) وَقِيّاً (و ف ی) ۱. الشیء: آن چیز افزون

الْوَفْضَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از وَفَضَ. ۲. کیف چرمی، چمدان چرمی. ۳. انبان یا کیسه‌ای چرمی که چوپان توشه خود را در آن می‌نهد. ۴. فرو رفتگی میان لب زبرین در زیر بینی. ج: وِفَاض و وَفْضَات.

الْوَفْعُ و **الْوَفْعَةُ** «غلام س»: پسر بالیده و بزرگ شده و بالغ. ج: وُفْعَان.

الْوَفْعُ: ۱. ساختمان بلند. ۲. زمین بلند و هرچه از زمین بلندتر باشد. ج: أَوْفَاع.

الْوَفْعَانُ ج: ۱. وْفِع. و ۲. وْفَعَة.

الْوَفْعَةُ: - و فِع.

الْوَفْعَةُ: ۱. سبده‌گونه یا زنبیلی که از برگ و چوب خوشه خرما بن و جز آن سازند، تَفَتْ (که برای حمل میوه درست کنند). ۲. پاره سفالی که در آن آتش روشن کنند. ۳. چوب‌پنبه، سر شیشه و بطری.

وَقَّى (وفا) تَوْفِيَةً (و ف ی) الرَّجُلَ حَقَّهُ: حق آن مرد را کامل به او داد.

الْوَفَادُ: آن که بسیار به نمایندگی رود، عضو دائم هیئت‌های نمایندگی.

وَقَّدَ تَوْفِيْداً (و ف د) ه إلى الحاكم أو البلد أو عليه: او را به نمایندگی نزد حکمران یا به آن شهر فرستاد.

الْوُقْدُ ج: ۱. وافد. و ۲. وُقْد.

وَقَّرَ تَوْفِيْراً (و ف ر) ۱. الشیء: آن چیز را بسیار فراوان کرد. ۲. عِزُّه: آبروی او را نگهداشت و به او دشنام نداد. ۳. له طعامه: خوراک او را تمام و کامل داد. ۴. المال: آن مال را حفظ کرد و چیزی از آن نکاست. ۵. حصّة من المال: بخشی از آن مال را نگهداشت. ۶. علیه حقّه: حق او را تمام و کامل داد. ۷. اللّه خطّه من کذا: خدا بهره او را از آن چیز کاملاً بدو داد، (یا به صیغه دعا) دهادا! ۸. الثَّوْبُ: پارچه یا جامه را بسیار برید.

وَقَّقَ تَوْفِيْقاً (و ف ق) ۱. الأمْر: آن کار را درست و جور و موافق دلخواه کرد. ۲. ه بلخیر: او را به خیر و نیکی راهنمایی و یاری کرد. ۳. ه اللّه: خدا او را به راه راست هدایت کرد، (یا به صیغه دعا) بکنادا! ۴. ه بین

- گردید. ۲. - الدَّرْهَمُ المَثْقَالُ : آن درهم (پول نقره) هم سنگ یک مثقال شد. ۳. «هذا الشيء لا يفي بذلك»: این چیز با آن یک برابر نیست و از آن کمتر است.
- الْوَقْفَى** : زمین بلند.
- الْوَقْفِيَّاتُ** ج: وِفَاة.
- الْوَقْفِيَّةُ** : ۱. سربند شیشه و بطری، چوب‌پنبه. ۲. سیدگونه‌ای از برگ و چوب خوشه خرما، تفت حمل میوه. ۳. پاره‌ای پشم که با آن شتران گرگین را قطران مالی کنند - ثَمَلَةٌ. ۴. تگه پارچه‌ای که با آن سر قلم را پاک کنند. ۵. لثه حیض (امروزه) نوار بهداشتی زنان.
- الْوَقْفِيْقُ** : همراه، موافق، رفیق.
- الْوَقْفَى** : ۱. کامل، تمام. ۲. وفادار، باوفا. ۳. آن که حق را به نحو کامل بپردازد. ۴. آن که حق را به نحو کامل بستاند و بگیرد.
- الْوَقَاءُ** : هر چیزی که با آن چیزی را نگهدارند - وِقَايَةٌ.
- الْوَقَائِدُ** ج: ۱. وُقَيْدٌ و ۲. وُقَيْدَةٌ. ۳. (به صیغه جمع): سنگهای گسترده و فرش شده بر روی زمین.
- الْوَقَائِصُ** ج: وُقَيْصَةٌ.
- الْوَقَائِعُ** ج: وُقَيْعَةٌ.
- الْوِقَابُ** ج: وُقَبٌ (معانی ۱ - ۴).
- الْوِقَاحُ** : ۱. [برای مذکر و مؤنث]: بی‌شرم، گستاخ، پُرو. ج: وُقْحٌ و وُقْحٌ. ۲. «حَاوِيْرٌ» : سُم سخت. ۳. «امْرَأَةٌ» : الِوَجْهُ: زن بی‌شرم، (اصطلاحاً) زن بی‌چشم و روی.
- الْوِقَادُ** : هیزم و آنچه بدان آتش افروزند، سوخت بخاری و تنور و اجاق و مانند آنها. - وُقُوْدٌ.
- الْوِقَارُ** : ۱. مصد وُقَرٌ. ۲. آرامش و شکیبایی، متانت، سنگینی رفتار و خَرَكَاتٌ و سَكَنَاتٌ. ۳. بزرگی، والایی.
۴. «رَجُلٌ» : مرد باوقار و سنگین رفتار و متین.
- الْوِقَاطُ** ج: وُقَيْطٌ (معنی ۴).
- الْوِقَاطَى** ج: وُقَيْطٌ (معانی ۱ - ۳).
- الْوِقَاعُ** ج: وُقَيْعَةٌ.
- الْوِقَاعُ** : نشانی گرد بر دو کرانه ران ستور یا میان دو شاخ حیوان شاخدار.
- الْوِقَاعُ** ج: وُقَيْعَةٌ.
- الْوِقَاعَةُ** : سختی زمین به درجه‌ای که آب را در خود نکشد.
- الْوِقَاعَةُ** - السِّتْرُ : قسمت پایین پرده که روی زمین بیفتد، دامان پرده، دنباله پرده.
- الْوِقَائِصُ** : دام برای شکار پرنده.
- الْوِقَامُ** : ۱. شَلَقٌ، تازیانه. ۲. شمشیر. ۳. چوبدستی، عصا. ۴. ریسمان، بند.
- الْوِقَايَا** ج: أَوْقِيَّةٌ و وُقَيْةٌ.
- الْوِقَايَةُ و الِوَقَايَةُ** - وِقَايَةٌ (معانی ۲ - ۴).
- الْوِقَايَةُ** : ۱. مصد وُقَى وِقَايَةٌ. ۲. نگهداری، حفظ. ۳. [بهداشت و پزشکی]: پیشگیری از بیماری «دِرْهَمٌ» - خَيْرٌ مِنَ قِنطَارِ العِلَاجِ : مثقالی پیشگیری بهتر از خرواری درمان است. ۴. «طَبٌّ» - پیشگیری استحضاطی، طب پیشگیری از قبیل واکسیناسیون و ضد عفونی کردن و قرنطینه و مانند آن.
- وُقَبٌ** - (يُقَبٌ) وُقَبًا ۱. الرِّجُلُ : آن مرد آمد و روی آورد. ۲. داخل گود شد.
- وُقَبٌ** - (يُقَبٌ) وُقَبًا و وُقُوبًا ۱. ت الشمس: خورشید پنهان شد. ۲. - الظَّلَامُ : تاریکی درآمد و همه جا را فرا گرفت. ۳. - القَمَرُ : ماه گرفت، وارد (خسوف) مه گرفت شد. ۴. - الرِّجُلُ : چشمان آن مرد گود افتاد. ۵. - ت العينان: چشمان به گودی افتاد.
- الْوُقَبُ** : ۱. مصد. ۲. گودال میان سنگ که آب در آن گرد آید. ۳. هر گودی و مغاک در اندام آدمی چون حفره چشم و حفره روی شانه. ۴. شکاف و روزنه. ج: وُقُوبٌ و وَقَابٌ. ۵. احمق، نادان. ۶. پست و فرومایه. مؤ: وُقْبَةٌ. مثنی: الوُقْبَتَانِ. ۷. «وُقْبَتَانِ الفَرَسِ»: دو گودی در بالای دو چشم اسب. ج: أَوْقَابٌ. ۸. «الأَوْقَابُ»: اسباب و اثاث منزل.
- الْوُقْبِيُّ** (وُقْبِيٌّ) ج: وُقْبِيٌّ.
- الْوُقْبَاءُ** : جاهی که آبش فرو رفته باشد.
- الْوُقْبَانُ** : نادان، گول، احمق، ج: وُقْبِيٌّ.
- الْوُقْبِيَّةُ** : ۱. مؤنث وُقْبٌ. ۲. مصدر مَرَّهٌ از وُقَبٌ. ۲. گودی

و فرورفتگی در سنگ یا جسمی دیگر. ۳ روزنه‌ای بزرگ که آفتاب از آن به درون آید. ۴ حفره‌ای در بدن چون چشمخانه و حفره‌شانه. ۵ فرورفتگی میان روغن سفت و ترید و آتش و مانند آن، جای حباب در بعضی مایعات جوشیده که خنک و سفت شده باشند.

الوُقبی: دوستدار همنشینی با احمقان، مصاحب مردم احمق.

وَقْتٌ - **يَقْتُ** (يَقْتُ) وَقْتًا الْأَمْرُ: برای انجام آن کار وقتی معین کرد، وقتی را بدان اختصاص داد.

الْوَقْتُ: ۱. مص. ۲. بخشی از زمان، وقت، هنگام، زمان. ج: أوقات. ۳. «أوقات السنة»: فصلهای سال. ۴. «مؤقت أو مؤقت»: زمانی محدود و معین.

الْوَقْتَةُ: آشیانه پرند. ج: وقتات.

وَقِحٌ - **يُوقِحُ** (يُوقِحُ) وَقاحَةً و **وَقُوحَةً**: ۱. پرور شد، وقیح شد، بی‌شرمی کرد. ۲. «حافز الدابة»: سُم ستور سخت و سفت شد. ← **وَقِحَ**.

وَقِحٌ - **فَحِحَةٌ** و **فِحَةٌ** حافز الدابة: سُم ستور سخت و سفت شد.

وَقِحٌ - **يُوقِحُ** (يُوقِحُ) وَقِحًا: ۱. پرور شد، بی‌شرمی کرد. ۲. «حافز الدابة»: سُم ستور سخت و سفت شد. ← **وَقِحَ**.

الْوُقْحُ ج: وقاح.

وَقْدٌ - **يَقْدُ** (يَقْدُ) وَقْدًا و **وَقْدَانًا** و **قِدَّةً**: ۱. الشیء: آن چیز درخشید، برق زد. ۲. «ت النار»: آتش افروخته شد، شعله‌ور شد. ۳. «در دعا گویند» «وَقَدَّتْ بَكَ زنادی»: (لفظاً) به وجود تو آتشنزنی من شعله دهد و (تعبیراً) کار من به وسیله تو آسان شود!

الْوَقْدُ و **الْوَقْدُ**: ۱. مص. ۲. آتش. ۳. برافروختگی آتش.

الْوَقْدَةُ: ۱. مصدر مَرَه از وَقَدَ. ۲. گرمای سخت و سوزان.

وَقْدٌ - **يَقْدُ** (يَقْدُ) وَقْدًا: ۱. او را بر زمین افکند، او را به زمین زد. ۲. «چنان ضربه سختی به او زد که نزدیک بود بمیرد، او را به حد مرگ زد. ۳. «ه التّعاس»: خواب‌آلودی و چرت چنان بر او غلبه کرد که چون مستان تلو تلو خوران شد. ۴. «ه: او را در حال

بیماری گذاشت و رفت. ۵. «ت التمیمه ونحوها فلاناً: سخن چینی و مانند آن فلانی را آزار داد.

وَقَرَ - **يَقَرُّ** (يَقَرُّ) قِرَّةً و **وَقَارَةً** و **وَقْرًا**: ۱. سنگین و متین و باوقار شد. ۲. ثابت و استوار شد.

وَقَرَ - **يَقَرُّ** (يَقَرُّ) وَقْرًا: ۱. «اللّه أو - أذنه: خدا او را ناشنوا کرد یا گوش او را کر کرد. ۲. «ت أذنه: گوش او سنگین یا کر شد. ۳. «العظم: استخوان را ترکاند، شکست. ۴. «ت کلمته فی أذنی»: سخن او در گوشم ماند. ۵. «- فی قلبی کذا»: اثر فلان چیز در دلم باقی ماند، اثر آن در دلم جای گرفت و ماند.

وَقَرَ - **يَقَرُّ** (يَقَرُّ) وَقْرًا و **وَقُورًا** فُلانٌ فی بینه: فلانی با شکوه و وقار در خانه‌اش نشست.

وَقَرَ - **يَقَرُّ** (يَقَرُّ) وَقْرًا: ۱. «ت الأذن: گوش سنگین یا کر شد. ۲. «ت الدابة»: سنگ به سُم ستور خورد و آن را بر زمین افکند.

وَقَرَ - **يَقَرُّ** (يَقَرُّ) وَقَارَةً و **وَقَارًا** و **قِرَّةَ الرَّجُلِ**: آن مرد سنگین و متین و باوقار شد. ۲. ثابت و استوار شد.

وَقَرَ مج ۱. «ت الأذن: گوش سنگین شد. ۲. «ت العظم: استخوان تَرَک خورده شد، ترکانده یا شکسته شد.

الْوَقْرُ «رَجُلٌ -»: مرد موقر، باوقار، متین و بزرگوار.

الْوَقْرُ: ۱. مص وَقَرَ وَقْرًا. ۲. تَرَک یا شکاف استخوان ساقی دست و پا. ۳. چاله یا تَرَک و شکاف در سنگ و استخوان و مانند آن. ج: وَقُور. ۴. «فی صدره -»: در سینه کینه‌ای دارد.

الْوَقْرُ: ۱. بار سنگین. ۲. ابر گرانبار از باران. ج: أوقار.

الْوَقْرُ ج: وَقُور.

الْوَقْرِي (وَقْرًا) «دابة -»: ستور بار کرده شده.

الْوَقْرَةُ: ۱. مصدر مَرَه از وَقَرَ. ۲. فرو رفتگی و گودی یا شکستگی و حک بر روی سنگ و استخوان و مانند آن «التعلّم فی الصّغر كالوقرة فی الحجر»: آموزش در خردسالی مانند کنده‌کاری و حک بر روی سنگ است. ۲. اثر، نشانه. ۴. «ت الدهر»: سختی و دشواری روزگار. ج: وَقَرَات.



الْوَقْرِيُّ

وَقَطَّ - يَقِطُ (وَقَطًا) وَقَطًا ۱. او را بر زمین افکند. و ۲. -
ه: او را چنان زد که کوفته و سنگین کرد. ۳. - ه الطعام:
غذا او را سنگین کرد و به خواب بُرد.

وَقَطَّ مَجَّ - ه: فی رأسه: سرش سنگین گشته شد.
سنگین شد.

الْوَقَطِيُّ (وَقَطًا) ج: وَقِيطٌ.

الْوَقِطَانُ ج: وَقِيطٌ (معنی ۲).

وَقَطَّ - يَقِطُ (وَقَطًا) وَقَطًا ۱. ه: او را تا حد مرگ زد. ۲. -
علی الأمر: بر آن کار دوام و ثبات ورزید.

وَقَعَ - يَقَعُ (وَقَعًا) وَقَعًا ۱. ه: به سوی آن شتافت. ۲.
- من کذا أو عن کذا: از آن چیز خودداری کرد و کناره
گزید. ۳. - التصل بالمیقعة: پیکان تیر را با سوهان تیز
کرد، آن را نوک تیز کرد. ۴. - البعیز: شتر را داغ نهاد، بر
دو طرف سربین حیوان داغی گرد نهاد.

وَقَعَ - يَقَعُ (وَقَعًا) وَقَعًا ۱. ه: بالعدو: در جنگ
بسیاری از دشمنان را کشت، در جنگ و کشتار با
دشمنان زیاده روی کرد. ۲. - عنده موقعا حسنا: نزد
او مقام و احترام و بهره بسیار یافت. ۳. - ت التعل علی
رجله: آن کفش اندازه و مناسب پای او بود. ۴. - الأمر
منه موقعا حسنا أو سئنا: آن کار از او تأثیری خوب یا
بد پذیرفت. ۵. - موقعا من کفایته: بی نیاز کرد،
کفایت کرد. ۶. - فلان یسف و لا یقع: فلانی به آن امر
نزدیک می شود ولی گرفتار آن نمی شود.

وَقَعَ - يَقَعُ (وَقَعًا) وَقَعًا ۱. ه: الشیء: آن چیز افتاد.
۲. - الطائر علی شجر: پرنده روی درخت فرود آمد،
نشست. ۳. - فی الشیرک: در دام افتاد، گرفتار شد. ۴.
- الکلام فی نفسه: سخن در او تأثیر کرد. ۵. - الأمر:
آن امر پیش آمد، واقع شد. ۷. - المطر بالأرض: باران
به آن زمین فرو بارید. ۸. - الحق: حق ثابت شد. ۹. -
القول علیه: آن سخن بر او واجب شد، الزام آورد. ۱۰.
- ت الذواب: چارپایان به اعل رفتند. ۱۱. - ت
الجمال: شتران زانو بر زمین زدند و خفتند. ۱۲. - فی
الأرض: در آن سرزمین افتاد، گذارش به آنجا افتاد.
۱۳. - فی العمل: آن کار را مناسب و موافق طبع یافت

الْوَقْرِيُّ: ۱. چوپان و گله بان گوسفند و گاو. ۲. مالک
گاو و گوسفند، دامدار.

وَقَسَّ - يَقِشُ (وَقَسًا) وَقَسًا ۱. ه: الجرب فی بدنه: گری یا
جرب و گال در تن او پراکنده شد، همه جا را گرفت. ۲.
- الجلد: پوست را کند. ۳. - ه بالمکروه: او را به کار
زشت و ناپسند واداشت. ۴. - الفاجشة: زنا یا کار زشت
را یاد کرد.

وَقَشَّ - يَقِشُ (وَقَشًا) وَقَشًا ۱. ه: الترسم: آن نشان محو و
ناپدید شد. ۲. - منه: از او عطا و بخششی دریافت کرد.
۳. - له بشیء: به او چیزی داد.

الْوَقْشُ: پوشال و ریزه هیزم و مانند آن که بدان آتش
روشن کنند، (در تداول خراسان): آتش گیرانه ه وقش
(معنی ۴).

الْوَقْشُ: ۱. مص. ۲. آواز، صدا. ۳. تکان، جنبش. ۴.
ریزه های هیزم که با آن آتش را روشن کنند، آتش گیرانه.
ه وقش. ۵. عیب، کاستی.

الْوَقْشَةُ وَالْوَقْشَةُ: ۱. آواز، صدا. ۲. حرکت، جنبش.
۳. عیب، کاستی.

وَقَصَّ - يَقِصُّ (وَقَصًّا) وَقَصًّا ۱. ه: غنقه: گردن او را شکست.
۲. - ت العنق: گردن شکست (متعدي و لازم) ۳. -
ت به الدابة: ستور او را بر زمین زد و گردنش شکست.
۴. - الذین غنقه: بدهی بر دوش و گردن او سنگینی
کرد. ۵. - الشیء: آن چیز را عیب دار و ناقص کرد. ۶. -
رأسه: سر او را با دست از پایین فشار داد.

وَقَصَّ - يَقِصُّ (وَقَصًّا) وَقَصًّا ۱. ه: گردنش مادرزادی کوتاه
بود، گردن کوتاه بود.

وَقِصَّ مَجَّ - ه: الرجل: گردن آن مرد کوفته و شکسته
و خرد شد.

الْوَقْصُ: ۱. مص و وقص. ۲. پوشال و ریزه هیزم که با آن
آتش را برافروزند، آتش گیرانه. ج: أوقاص.

الْوَقْصُ: ۱. مص و وقص. ۲. [عروض]: انداختن دو مین
حرف متحرک از متفاعلین که متفاعلین شود و این بدان
ماند که متفاعلین را (موقوص) گردن کوتاه کرده باشند.
الْوَقْصُ ج: أوقاص.

و شروع به آن کرد، به آن کار پرداخت. ۱۴- له واقع: کاری برای او پیش آمد، پیشامدی برای او روی داد. وَقَع ۱- (يَقَعُ) وَقُوعاً و وَقِيعةً فيه: از او غیبت و بدگویی کرد.

وَقَع ۲- (يُوقِعُ) وَقَعاً: ۱- پابرهنه شد. ۲- کف پایش از سختی و پُر سنگ و خار بودن زمین آزرده و دردمند شد.

وَقَع مج ۱- فی یدیه: پشیمان شد.

الْوَقْعُ: ۱- مصر وَقَع وَقَعاً. ۲- آواز ضربه و خوردن چیزی به چیز دیگر چون سُم با سنگ و پتک با سندان و باران با سنگ. ۳- جای بلند کوه. ۴- ابری که از آن امید باران رود. ۵- سنگریزه. واحد آن وَقْعَة: یک سنگریزه است. ۶- له ۲- عند الأمير: او را نزد امیر قدر و منزلتی است.

الْوَقْعُ ج: وَّقِيح.

الْوَقْعَة: ۱- مصدر مَرَه از وَقَع. ۲- آسیب کارزار، صدمه، برخورد و پیکار. ۳- خواب پایان شب. ۴- یک بار قضای حاجت کردن در روز. ۵- فرود آمدن پرنده از پرواز، نشستن مرغ. ۶- له السيف: ضربه شمشیر. ج: وَقعات. الِوَقْعَة: مصدر نوع از وَقَع، چگونگی وَقُوع یا وَقَع یا وَقِيعة.

وَقَف ۱- (يَقِفُ) وَقُفاً و وَقُوفاً: ۱- الدابة: ستور را نگهداشت، ایستاند، متوقف کرد. ۲- له عن الشيء: او را از آن چیز بازداشت. ۳- له المسجد أو الدار أو نحوها: مسجد یا خانه و مانند آن را در راه خدا وقف کرد. ۴- له الأمر علی حضوره: حکم کردن در آن موضوع را موقوف و موکول به حضور او کرد.

وَقَف ۲- (يَقِفُ) وَقُفاً و وَقُوفاً: ۱- ایستاد. ۲- له فی المسألة: در آن مسأله شک کرد. ۳- له القارئ علی الکلمة: قرآن خوان بر آن کلمه درنگ کرد، وقف کرد، یعنی حرکت حرف آخر آن را ظاهر نساخت و آن را به کلمه بعد نپیوست بلکه ساکن نمود. ۴- له علی الأمر: آن موضوع را فهمید و بر آن آگاهی یافت، از آن وقوف پیدا کرد.

الْوَقْف: ۱- مصدر. ۲- (در قرانت): بریدن کلمه از مابعد خود، ظاهر نکردن اعراب یعنی حرکت حرف آخر کلمه و ساکن خواندن آن. ۳- (عروض): ساکن کردن هفتمین حرف متحرک از جزء مانند ساکن کردن تاء در «مفعولات» که می شود «مفعولات». ۴- دستبند عاچ یا هر نوع دستبند. ۵- سپری که دوره آن را از شاخ یا آهن ساخته باشند. ۶- (فقه و قانون): حبس و حفظ کردن عین ملک و مصرف کردن منافع آن در راه خدا یا برای فرزندان یا کاری مشخص. و ۷- چیز وقف شده، موقوفه. ج: أوقاف و وُقُوف.

الْوُقُوفُ ج: واقف.

الْوُقُوفَة: ۱- مصدر مَرَه از وَقَف. ۲- شک و تردید. ۳- سپری که دوره آن را از شاخ یا آهن و مانند آن ساخته باشند.

وَقَّي (وَقَّيَا) تَوْقِيَةً (وَقَّي) ه: او را از رنج و آزار نگهداشت، او را از گزند حفظ کرد.

الْوَقَّاء: مرد بسیار پرهیزگار و خویشتندار از گناه.

الْوَقَّاد: ۱- فاء، برای مبالغه، بسیار افروزنده آتش. ۲- «كوكب ۲»: ستاره بسیار درخشان و پُر نور. ۳- «رجل ۲»: مرد بسیار تیزهوش و زیرک.

الْوَقَّاص: واحد وَقَائِص، دامی که با آن پرندهگان را شکار کنند.

الْوَقَّاع و الوَقَّاعَة: غیبت کنند.

الْوَقَّاف: ۱- درنگ کننده و سستی کننده. ۲- آن که از نبرد و پیکار کناره گیرد.

الْوَقَّافَة: بسیار ترسویی که از هر کاری بازایستد و اقدامی نکند (ه برای مبالغه است نه تأیید مانند علامه ۳۰). ۳- مقدمه ص ۳۰.

وَقَّت تَوْقِيَةً (وَقَّت) ت: ۱- الأمر: برای انجام آن کار وقتی معین کرد، زمان بندی کرد. ۲- له الأمر لیوم کذا: کار امروز را به فلان روز موکول کرد. و ۳- الأمر: برای انجام آن کار وقت گرفت. ۴- له التحکم غدو العداء: داور برای دویدن دونده وقت گرفت، رکورد سرعت دونده را معین کرد.

الجَمَلِ: زخم بر پشت شتر اثر گذاشت، جای زخم باقی ماند. ۱۲ - الوَيْرَ ظَهَرَ الجَمَلِ: پالان پشت شتر را زخم کرد.

الْوُقْعُ ج: واقع.

وَقَفَّ تَوْقِيناً ۱۰: آن را ایستاند، آن را برپا نگهداشت. ۲ - التَّرْسُ: برای سپر دوره‌ای از شاخ یا آهن و مانند آن ساخت. ۳ - المرأةُ: دستبند در دست آن زن کرد. ۴ - السَّرْحُ: زین را طوری ساخت که پشت ستور را زخم نکند. ۵ - الحديثُ: آن سخن را آشکار کرد. ۶ - القارئُ: مواضع وقف را در قرآن به قاری آموخت. ۷ - الجیشُ: لشکریان را یک به یک ایستاند. ۸ - المرأةُ يَدْبِئُهَا بالحناءِ: آن زن دستپایش را با خضاب نگارین کرد و بر آن نقطه‌های رنگین نقش کرد. ۹ - الذَّائِبَةُ: ستور را نگهداشت، از حرکت بازداشت، آن را متوقف کرد. ۱۰ - فَلَاناً عَلَى ذَنْبِهِ: فلانی را از گناهش واقف و آگاه ساخت.

وَقَمَّ تَوْقِيناً (وق م) ۱۰ الرجلُ: بر آن مرد خشم گرفت و نیازش را برنیآورد و او را به بدترین صورت راند. ۲ - ه: او را خوار و ذلیل کرد. ۳ - ه: با او چشم هم‌چشمی و رقابت کرد. ۴ - الكلامُ: آن سخن را یاد گرفت، به خاطر سپرد، حفظ کرد.

وَقَلَّ - (يَقِلُّ) وَقَلًّا: ۱۰ یک پای را بر زمین استوار کرد و پای دیگر را برداشت. ۲ - فِي الجِبَلِ: از کوه بالا رفت.

الْوَقْلُ: ۱۰ سنگریزه. ۲ بیخ شاخه‌های بریده که بر تنه خرما بن می‌ماند و بالارونده پای نهادن بر آنها آسان از درخت بالا می‌رود.

الْوَقْلُ (از اسبان): اسبی که خوب از کوه بالا رود. الِوَقْلُ: درختی لیفی و صحرایی و زینتی از تیره خرما بنها که در مناطق گرمسیر می‌روید، نخل بادبزنی. Chamærops (S)

الْوَقْلَةُ: ۱۰ واحد وَقْل. ۲ هسته میوه نخل بادبزنی. یا (المد، الر) هسته مَقْل. ج: وَقُول.

وَقَمَّ - (يَقِمُّ) وَقَمًّا ۱۰ الذَّائِبَةُ: افسار ستور را کشید تا

وَقَّحَ تَوْقِيناً (وق ح) ۱۰ الحوضُ: حوض را با سنگ و گِل ملاحظه درست و تعمیر کرد. ۲ - حَافِزُ الذَّائِبَةِ: سَم ستور را با پیه گذاخته سفت کرد.

الْوُقْحُ ج: وقاح.

وَقَّدَ تَوْقِيداً (وق د) النَّازُ: آتش را برافروخت، شعله‌ور کرد.

وَقَّرَ تَوْقِيراً (وق ر): ۱۰ ه: او را سنگین و باوقار کرد. ۲ الشَّيْخُ: آن پیرمرد را بزرگ و محترم داشت، به او احترام گذاشت. ۳ - فَلَاناً: فلانی را زخمی کرد. ۴ - الذَّائِبَةُ: ستور را آرام کرد. ۵ - لِلشَّيْءِ: برای آن چیز نشانه‌ها و علامتهایی قرار داد. ۶ - ه: تَه الأَسْفَارُ: سفرها او را سخت استوار و آزموده بار آورد.

وَقَسَّ تَوْقِيناً (وق س) الإيْلُ: شتران را گرگین ساخت، مبتلا به جَزَب و گری کرد.

وَقَصَّ تَوْقِيناً (وق ص) ۱۰ عَنَّقَهُ: گردنش را شکست. ۲ - عَلَى النَّارِ: بر آتش خرده چوب و پوشال ریخت تا آن را شعله‌ور کند. ۳ - السَّبْعُ: حیوان درنده شکار را گرفت و خورد.

وَقَطَّ تَوْقِيطاً (وق ط) الصَّخْرُ: روی تخته سنگ گودال و چاله‌ای پدید آمد.

وَقَّعَ تَوْقِيناً (وق ع) ۱۰ العَهْدُ أَوْ الفَرْمَانُ: با مُهَر و علامت خاص سلطان پیمان یا فرمان را توقیع و مُهَر کرد. ۲ الكِتَابُ أَوْ نَحْوَهُ: نوشته یا نامه و مانند آن را امضا کرد. ۳ - فِي الكِتَابِ: نوشته را ویرایش کرد و مطالب زائد را حذف نمود. ۴ - ظَنَّنُهُ عَلَى الشَّيْءِ: مقدار آن چیز را به حدس و گمان معین کرد، آن را تخمین زد، ارزیابی تخمینی کرد. ۵ - عَلَيْهِ: به او گمان برد، وی را مورد ظن قرار داد. ۶ - ت الجَمَالُ: شتران زانو زدند، نشستند. ۷ - القَوْمُ: آن گروه بار سفر گشودند، از سفر باز آمدند. ۸ - الضَّيْقُ عَلَى السَّيْفِ: تیزکننده شمشیر آن را تیز کرد و صیقل داد. ۹ - ت الحِجَارَةُ الحَافِزُ: سنگ سَم ستور را برید و تگه پاره کرد. ۱۰ - المَطَرُ الأَرْضُ: باران زمین را تگه تگه رویاند، زمین را کَجَل رویاند. ۱۱ - الجَرْحُ ظَهَرَ



نخل

بایستد. ۲. القَدْرَ: جوشش دیگ را فرو نشانند. ۳. ه: او را به زور از خواسته و مرادش بازداشت و بر او چیره شد.

وَقْمَ مج - ت الأرض: گیاه آن زمین چریده و خورده و زیر پا لگدمال شد، علف آن را خوردند و لگدمال کردند.



الوقواق

الوقواق: ۱. ترسو، بددل، بزدل. ۲. پرنده‌ای از تیره فاخته به پیکر کبوتر و همانند باشه که بسیار آواز سر می‌دهد و خود بر تخم خویش نمی‌خوابد بلکه آن را به حيله در آشیانه دیگر پرندگان و میان تخمهای آنان قرار می‌دهد، کوکو، فاخته (S) Cuculus ۳. درختی که از چوب آن سابقاً دوات می‌ساختند.

الوقواقه: ۱. مؤنث وقواق. ۲. پرگویی، وزاج، پاره‌گویی که هرچه به دهنش آید بیراند. رجُلٌ - أو امرأةٌ - (برای مذکر و مؤنث یکسان است).

الوقواق ج: وقب (معانی ۱-۴).
الوقود: ۱. مواد سوختنی، سوخت اجاق و تنور و موتور، بنزین و جز آن. - الطائره: سوخت هواپیما. ۲. هیزم و تراشه و خس و پوشال که با آن آتش روشن کنند، فروزینه، کبریت و وقید.

الوقور (برای مذکر و مؤنث): متین، آرام، سنگین و باوقار، آرام رفتار. ج: وقُر.
الوقور ج: وقُر.

الوقوع: ۱. مصد و قع. ۲. ج: واقع.
الوقوف ۱. ج: واقف. و ۲. وقف. ۳. مصد و قف.

وَقَوْقٍ وَوَقَوْهً ۱. الکلَبُ: سگ واق زد، وق و ق کرد، عوعو کرد، پارس کرد. ۲. - الطائرُ: پرنده آواز خواند. ۳. - الرجلُ: مرد سست و ناتوان شد.

الوقول ج: وقلة.

وَقَى (وقا) - (يَقِي) وَقَايَةً وَوَقِيًّا وَوَقِيَّةً (وقی) ۱. ه: او را در برابر آزار و رنج حفظ کرد. ۲. - ه الله السوء أو منه: خدا او را از بدی و شر و بلا حفظ کرد (یا به صیغه دعا) حفظ کناد!

وَقَى - (يوقِي) وَقَى (وقی) الفَرَسُ من الحفا: شَم

اسب از راه رفتن بسیار ساییده شد.

الوقينح «رجلٌ - الوجه»: مرد بی‌شرم و حیا، پُرو.
الوقيد: ۱. تراشه هیزم و خس و پوشال که با آن آتش روشن کنند، فروزینه، کبریت. ۲. مواد سوختنی، سوخت اجاق و تنور و موتور از نفت و گازوئیل و بنزین و جز آنها و وقود.

الوقيد: ۱. شخصی بیهوش که معلوم نباشد مرده یا زنده است. ۲. بسیار بیمار و مشرف به مرگ. ۳. گند، آهسته‌کار و حرکت، کندرو. ۴. سنگین، گرانبار. ۵. ه هو - الجوانح: او غمگین و دل‌گرفته است. مؤ: وقيدة ج: وقايد.

الوقيدة: ۱. مؤنث وقيد. ۲. ج: وقايد. ۳. «الوقايد» (به صيغة جمع): سنگهای گسترده و فرش شده بر روی زمین.

الوقير: ۱. استخوان ترک خورده، شکافته. ۲. گودال و حفره‌ای روی سنگ که آب در آن جمع شود. ۳. گله گوسفند و گاو. ۴. گروهی از مردم. ۵. خوار و ذلیل، پست. ۶. رجُلٌ - مردی با وامهای سنگین، بسیار بدهکار.

الوقيرة: ۱. مؤنث وقير. ۲. گودال و حفره‌ای در روی سنگ که آب در آن گرد آید. ۳. «أذنٌ - گوش گر یا سنگین و کم‌شنوا.

الوقيسة: ۱. [تشریح]: واحد وقايس، یکی از سزاستخوانهای پشت گردن. ۲. صید، شکار. ج: وقايس.

الوقيط: ۱. غشی، مصروع، جن زده، حمله‌ای، افتاده و بیهوش. ۲. شخص بدحال و سست و سنگین از بی‌خوابی شبانه. ۳. شخص گران و سنگین از کتک خوردن و کوفتگی یا جراحت و بیماری. (برای مذکر و مؤنث یکسان است). ج: وقطی و وقاطی. ۴. گودالی بزرگ که آب باران در آن گرد آید. ج: وقطان و وقاط و إقاط.

الوقيع: ۱. پیکان تیز و باریک. ۲. شَم حیوان که به سنگ خورده یا ساییده و نازک شده باشد. ۳. زمین سفت و سختی که آب در آن فرو نرود و نفوذ نکند. ۴.

۲ - عَلَى الْأَمْرِ: پیوسته بر آن کار بود، بدان پرداخت و مداومت داد.

وَكَبْتِ بِـ (يَكِبْتُ) وَ وَكُوبًا وَ وَكَبَانًا: گنبد و آهسته راه رفت.

وَكَبْتِ بِـ (يُوكِبُ) وَ كَبَا التَّمْرُ: خرما هنگام رسیدن سیاه شد. ۲ - التَّوْبُ: جامه چرک شد.

وَكَبْتِ بِـ (يَكِبْتُ) وَ كَبْتًا: ۱. الکتاب: کتاب را نقطه گذاری کرد. ۲ - فِي الشَّيْءِ: در آن چیز اثر و نشان گذاشت.

۳ - الْفَدْحُ: کاسه را پُر کرد. ۴ - الْمَشَى: با گامهای نزدیک به هم و سنگین راه رفت. ۵ - ت الدَّابَّةُ: ستور تند رفت و به سرعت گام برداشت.

الْوَكْتُ: ۱. مصدر. ۲. ج: وَكْتَةٌ. ۳. اثر و نشانی مختصر و اندک در چیزی. چیز کم و اندک.

الْوَكْتَةُ: ۱. مصدر مَرَه از وَكْتُ. ۲. نشانه‌ای مختصر در چیزی. ۳. لکّه‌ای قرمز در سفیدی چشم. ۴. نقطه‌ای سفید در سیاهی چشم. ۵. خالی کوچک و نقطه گونه به رنگی غیر از رنگ متن چیزی. ج: وَكْتُ.

وَوَكَّحَ بِـ (يَكْحُجُّ) وَ وَكَّحًا: پُر جلّه: آن چیز را زیر پاله کرد، لگدمال کرد.

الْوَكْحُ: جوجه‌های درشت و فربه.

وَوَكَّدَ بِـ (يَكِدُّ) وَ وَكَّدًا: ۱. الشَّيْءُ: قصد آن چیز کرد، آهنگ آن کرد، بدان چیز روی آورد. ۲. وَ وَكَّدَهُ: از او پیروی کرد، مقصود او را دنبال کرد. ۳ - الْأَمْرُ: آن کار را انجام داد. ۴ - الْعَهْدُ: پیمان بست. ۵ - السَّرْحُ و نحوه: زین و مانند آن را بست.

وَوَكَّدَ بِـ (يَكِدُّ) وَ وَكَّدًا بِالْمَكَانِ: در آنجا اقامت گزید، منزل کرد.

الْوَكْدُ: ۱. مصدر وَكَّدَ وَكَّدًا. ۲. قصد، آهنگ، مراد. ۳. کوشش، همت، هَمّ.

الْوَكْدُ: سعی، کوشش.

وَوَكَّرَ بِـ (يَكِرُّ) وَ وَكَّرًا وَ وَكُّورًا: الطَّيْرُ: پرنده به آشیانه آمد. ۲ - الطَّبِيُّ: آهو جهید، به جست و خیز درآمد.

وَوَكَّرَ بِـ (يَكِرُّ) وَ وَكَّرًا: ۱. با مشت به بینی او زد. ۲ - الإِنَاءُ: ظرف را پُر کرد، آن را انباشت.

هُ الرِّجْلُ: آن که به آن مرد پناه آورده باشد. ج: وُقِعَ.

الْوُقَيْعَةُ: ۱. مصدر وُقِعَ. ۲. صدمه و آسیب کارزار و گشت و کشتار. ۳. ناسزاگفتن و بدگویی نسبت به مردم.

۳. گودالی در کوه یا دشت که آب در آن بایستد. ۴. هُ الطَّائِرُ: جایی که پرنده بر عادت در آن فرود می‌آید. ج: وَقَائِعُ و وَقَاع. ۵. «وَقَائِعُ الْعَرَبِ»: تاریخ جنگهای عرب.

الْوُقَيْفَةُ: ۱. شکاری که از فرط دویدن و تعقیب سگان خسته شده و بر جای مانده و متوقف شده باشد. ۲. هر جایی که سگان آن را در حفاظت گرفته باشند و از آن پاسبانی کنند. ج: وَقَائِفُ.

الْوُقَيْيَةُ: ج: أَوْقِيَّةٌ و وَقِيَّةٌ.

الْوُقَيْيَةُ: واحد وزنی برابر یک دوازدهم رطل، تقریباً مساوی هفت و نیم مثقال یا ۲۸ گرم. ج: أَوْقِيَّةٌ. ج: وَقِيَّةٌ و وَقَايَا.

الْوِكَاءُ: ۱. مصدر وَاكَى. ۲. بند مشک و کیسه و مانند آنها. ۳. هر ظرفی که سر آن را با بند ببندند. ج: أَوْكِيَّةٌ.

الْوِكَائِدُ: ج: وَكَادٌ.

الْوِكَائِرُ: ج: وَكِيْرَةٌ.

الْوِكَادُ: واحد وَكَائِدٌ. دوال و ریسمانی که هنگام دوشیدن شیر بر پای گاو بندند تا لگد نیندازد و ظرف شیر را سرتگون نکند.

الْوِكَافُ: پالان خر. ج: وَكُفٌ.

الْوِكَالُ: گُندی، سستی، تنبلی، کاهلی. ج: وَكَالٌ (معنی ۲).

الْوِكَالُ: ۱. مصدر وَاكَلٌ. ۲. گُندی، سستی، تنبلی، کاهلی ج: وَكَالٌ.

الْوِكَالَةُ: ۱. اسم است از توکیل، سپردن کار خود به کسی با اختیارات معین و محدود یا تام، وکالت، وکیل کردن، وکالت دادن. ۲. کار و شغل وکیل. ۳. دفتر و محل کار وکیل، دارالوکاله. ۴. مؤسسه یا شرکتی که به کارهای بازرگانی گوناگون می‌پردازد. هُ الإِعْلَانَاتُ: آژانس تبلیغات و آگهی‌ها. هُ الأَنْبَاءُ: آژانس اخبار، اداره خبرگذاری. هُ سَفَرٌ: آژانس مسافرتی.

وَكَبْتِ بِـ (يَكِبْتُ) وَ كَبًّا: ۱. برپای خاست، راست ایستاد.



الوُكْرُ

الوُكْرُ : ۱. مص. ۲. آشیانه پرنده، لانه مرغ. ج : اُوْكْر و اُوْكار و وُكُور و وُكْر. ۳. نوعی دویدن.
الوُكْر ج : وُكْر (قا، منت).

الوُكْرَى : ۱. نوعی دویدن. ۲. «ناقَه» : ماده شتر تندر.

وُكْرَبَ (يَكْرِبُ) وُكْرَباً : ۱. او را راند و دور کرد. و ۲. ه - به او مشت زد. و ۳. ه بالزُمج : او را نیزه زد. و ۴. ه - الزُمج في الأرض : نیزه را در زمین فرو کرد. و ۵. ه - أنْفَه : بینی او را شکست. و ۶. دويد. و ۷. ه - الإِنَاءُ أو القِرْبَةُ : ظرف یا مشک را پُر کرد.

الوُكْرَى : ماده شتر کوتاه.
وُكْسَ (يَكْسُ) وُكْساً : ۱. الشئ : آن چیز کم شد، ناقص شد. و ۲. ه - الشئ : آن چیز را کم و ناقص کرد. (لازم و متعدی).

وُكِسَ مجر في تجارته : در داد و ستد و تجارت خود زیان دیده شد، متضرر شد، ورشکسته شد.

الوُكْسُ : ۱. مص. ۲. [کیهان شناسی] : منزلی از منازل ماه که در آن دچار خُسوف «مه گرفت» می شود. ۳. [علم احکام نجوم، منجمی] «ليلة» : شب داخل شدن ماه در صورت فلکی نحس یا ستاره منحوس از قبیل عقرب که گویند قمر در عقرب و زمانی نحس و شوم است. و ۴. چرک و خونابه درون زخم. و ۵. کاهش، نقص «لا - و لا شَطَط» : نه کم و نه زیاد، بی کم و زیاد. و ۶. زیان و کاستی در تجارت.

وُكْظَ (يَكْظُ) وُكْظاً : ۱. على الأمر : بر آن کار ثبات و مداومت ورزید. و ۲. ه - او را راند و دور کرد، او را هُل داد.

وُكِعَ (يَكِعُ) وُكِعاً : ۱. ه - او را به دندان گزید، گاز گرفت. و ۲. ه - او را نیش زد. و ۳. ه - او را سرزنش کرد، سخت نکوهید. و ۴. ه - أنْفَه : بینی او را شکست. و ۵. ه - الشاة : هنگام دوشیدن با دست و مُشت به پستان گوسفند زد تا شیر دهد.

وُكِعَ (يُوكِعُ) وُكِعاً : ۱. انگشت ابهام یا شصت پای او به طرف سبابه اش کج بود، یا شد. و ۲. گول و نادان و

کم خرد شد. و ۳. پست گردید.
وُكِعَ (يُوكِعُ) وُكِعاً : ۱. پست شد. و ۲. ه - الشئ : آن چیز بیست و سخت شد.

الوُكِعُ ج : اُوْكِع.
وُكِفَ (يَكِفُ) وُكِفاً و وُكَيْفاً و وُكُفاً و وُكُفاناً و تَوَكُفاً : ۱. الماء و الدَّمعُ و نحوهما : آب یا اشک و مانند آن کم کم و قطره قطره روان شد. و ۲. ه - البيت : سقف اتاق چگه کرد.

وُكِفَ (يَكِفُ) وُكِفاً و وُكَيْفاً ت العين : الدَّمعُ : چشم اشک ریخت، اشکش را سرازیر کرد.
وُكِفَ (يُوكِفُ) وُكِفاً : ۱. الرجل : آن مرد گناه کرد. و ۲. از راه حق منحرف شد و ستم کرد. و ۳. ه - عقله : خرد او تباه شد، اختلال عقلی پیدا کرد.

الوُكِفُ : ۱. مص وُكِفَ. و ۲. عيب. و ۳. تباهی، فساد «في عقله» : در عقلش فساد و خلل است. و ۴. سستی، ضعف. و ۵. سختی و سنگینی، گرانی. و ۶. عَزَقٌ خوی. و ۷. دامنه کوه. و ۸. سایه بان سردر خانه. ج : اُوْكُاف.

الوُكُفُ : ۱. مص وُكِفَ. و ۲. سفرة چرمی، ادیم، نطع. ج : اُوْكُاف.

الوُكُفُ ج : وُكُاف و وُكُاف.
الوُكُابُ : بسیار آندوهگین، سخت غمزده.

الوُكُاتُ : آن که با گامهای نزدیک به هم و سنگین و زشت و ناهنجار راه رود.

وُكَّتَ تَوَكُّباً (و ک ت) : ۱. القِرْبَةُ : مُشک را پُر کرد. و ۲. ه - البلخ : روی غوره خرما لکه هایی که نشان آغاز رسیدگی است پیدا شد.

وُكَّرَ تَوَكُّباً (و ک ر) : ۱. الطائرُ : پرنده آشیانه ساخت، جایی را آشیانه گرفت. و ۲. ه - الإِناء : ظرف را پُر کرد. وُكَّسَ تَوَكُّباً (و ک س) : ۱. الشئ : آن چیز را کم و ناقص کرد. و ۲. ه - او را سرزنش کرد، توبیخش کرد. وُكِّلَ تَوَكُّباً (و ک ل) : ه - او را وکیل کرد، به او وکالت داد.

وُكِّلَ (يَكِلُ) وُكِّلاً و وُكُولاً : ۱. إليه الأمر : آن کار را به او واگذار کرد، بر عهده او نهاد. و ۲. ه - فلاناً إلى رأيه :

فلانی را به خود واگذاشت و رها کرد، به او کمکی نکرد.
الْوَكَلُ : ۱. شخصی ناتوان که کار خود را به دیگری
 واگذارد، عاجز. ۲. ترسو، بددل و وکله.

الْوَكِيلُ : ۱. کودن، بی‌شعور، ترسو، بددل. ۳. ناتوان،
 عاجز.

الْوُكْلَاءُ ج: وُكَيْلٌ.

الْوُكْلَةُ : ع وُكْلٌ.

وَكَمَ - **(يَكِمُ)** وُكْمًا ۱. ه عن حاجته : او را به زور از
 حاجت و مرادش بازداشت، مانع او شد. ۲. ه الأمرُ :
 آن موضوع او را غمگین کرد.

وَكِمَ - **(يَكِمُ)** كِمَةً : سخت اندوهناک شد.

وَكِمَ - **(يُوكِمُ)** كِمَةً : سخت اندوهناک شد.

وَكِمَ مج - ت الأرضُ : آن زمین لگدکوب و گیاهش
 چریده شد.

الْوُكْمَةُ ۱. مصدر مژه از وُكَمَ و وَكِمَ. ۲. بیشه پُر از
 درندگان.

وَكَنَ - **(يَكِنُ)** وُكْنًا : ۱. نشست. ۲. الرجلُ : آن مرد
 تند راه رفت.

وَكَنَ - **(يَكِنُ)** وُكْنًا و وُكُونًا ۱. الطائرُ بيضه أو علی
 بیضه : پرنده روی تخمهای خود خوابید و آنها را زیر پر
 گرفت. ۲. الطائرُ : پرنده به آشیانه خود داخل شد.

الْوُكْنُ : ۱. مص. ۲. آشیانه پرنده، لانه مرغ. ج: أوکُن و
 وُكُن و وُكُونٌ.

الْوُكْنُ ج: ۱. وُكْنٌ. و ۲. وُكْنَةٌ.

الْوُكْنَةُ : آشیانه پرنده، لانه مرغ.

الْوُكْنَةُ : آشیانه پرنده، لانه مرغ. ج: وُكْنَات و وُكْنَات و
 وُكْنٌ.

الْوُكُوَاكُ : ۱. ترسو، بددل. ۲. آن که جنبان و با قِر و ناز
 راه رود.

الْوُكُوبُ «غزاةٌ» : آهوئی که گله خود را ترک نکند و
 تَک نرود.

الْوُكُورُ ج: وُكْرٌ.

وُكُوتٌ وُكُوتَةٌ ۱. الخَمامُ: کبوتر آواز داد، بغبغو کرد. ۲.
 - فی الحربِ : در جنگ گریخت، فرار کرد. ۳. جنبان و

با قِر و ناز راه رفت.

الْوُكُونُ ج: وُكْنٌ.

وُكِيٌّ (وَكَا) - (يَكِي) وُكِيًّا (وَكِي) القَبْزَةُ أو الوِعَاءُ: سر
 مَشَك یا ظرف را با بند بست.

الْوُكَيْتُ : سخن چینی، خبرگشی، نَمَامِي.

الْوُكَيْدُ : ۱. سخت. ۲. موثق، استوار، اکید. ۳. ثابت،
 پایدار.

الْوُكَيْرُ : ولیمه و ضیافت خانه نو، سورِ خانه نو - وُكْرَةٌ.
الْوُكَيْوَةُ : ولیمه و مهمانی دادن برای خانه نو، سورِ خانه
 نو - وُكْرَةٌ. ج: وُكَايِرٌ.

الْوُكَيْعُ : ۱. سخت و استوار، محکم «أمرٌ» : کار محکم
 و استوار. ۲. گوسفند پیشاهنگ گله، سرگله. ۳. ماده
 شتر استواراندام و نیرومند. ۴. «رَجُلٌ سَلْبٌ» : مرد
 پست و فرومایه.

الْوُكَيْلُ : ۱. آن که به او اعتماد کنند و کاری را به او
 واگذارند، نماینده، وکیل. ۲. «سَلْبٌ قانونی» : مدعی العموم،

دادستان. ۳. «سَلْبٌ تجاری» أو بالعمولة : نماینده بازرگانی
 یا کارگزار. ۴. «سَلْبٌ إعلانیات» : متصدی آگهیها. ۵. «سَلْبٌ

دعایة» أو إعلان : متصدی تبلیغات یا آگهی. ۶. «سَلْبٌ

تأمین» : نماینده بیمه، بیمه کننده، بیمه گر. ۷. «سَلْبٌ

حَضْرِيٌّ أو وحید» : نماینده انحصاری. ۸. «سَلْبٌ سفرة» :
 متصدی آژانس مسافرتی. ۹. «سَلْبٌ سُخْنٌ» : متصدی

حمل و نقل، یا حمل و نقل دریایی. ۱۰. انیروی
 دریایی] «سَلْبٌ عَرِيفٌ» : همردیف سرجوخه. ۱۱. «سَلْبٌ

قَسْطَلٌ» : معاول کنسول، ویس کنسول. ۱۲. «سَلْبٌ

مَراهِنَات» : ناشر کتاب، مؤلف، صحاف. ۱۳. «سَلْبٌ نیابة» :
 بازر پرس دادگستری. ۱۴. «سَلْبٌ وزارة» : معاون وزارتخانه
 (۲- ۱۴ المو). ۱۵. دلیر، باجرات. ۱۶. از نامهای خدای

متعال یعنی روزی بخش کفایت کننده. ج: وُكْلَاءُ.

الْوَلَاءُ : ۱. دوستی، دوستداری، صمیمیت،
 خیرخواهی. ۲. یاری، کمک. ۳. نزدیکی. ۴.

خویشاوندی. ۵. میراثی که شخص به موجب عقد
 موالات استحقاق دریافت آن را پیدا می کند. ارتباط دو
 شخص با یکدیگر که بدون رابطه زوجیت و نسبت